

1
2
3
4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20
21
22
23
24
25
26
27
28
29
30
31
32
33
34
35
36
37
38
39
40
41
42
43
44
45
46
47
48
49
50
51
52
53
54
55
56
57
58
59
60
61
62
63
64
65
66
67
68
69
70
71
72
73
74
75
76
77
78
79
80
81
82
83
84
85
86
87
88
89
90
91
92
93
94
95
96
97
98
99
100



کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی





۲۵۲
۲۱۱۹۷۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	استعار
مؤلف	
موضوع	
شماره اختصاصی (۳۵۲) از کتب اهدائی : آیت الله العظمی	۲۱۱۹۷۵

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰



قابله تحقیق باید که طبیعت هر کس را بداند و مردم طبیعت او را ندانند
که شاید بتعلق او را فریب دهند پسند در حرم است و حرم
دورانیشی است در عاقبت هر کاری و بد دل بودن است و احتراز
نمودن است بقدر امکان از خلل و ذللی و از گفاهات از اسباب است
که هر که بخواهد حرم پرشد از زیر کید دشمن این باشد و گویند اصل
حرم دورانیشی و پیش بینی است در کار هر عاقل چون علامت
شروع فساد بیند تو هم کنده الحال بتدارک آن بکوشد و جاهل
تا در ورطه هلاک بیفتد متنبه نگردد چون خردمند بیند که کسی متنبه
و آهین بر هم زند تصور کند آتش ظاهر خواهد شد در آن آتش تارک
ان افاده و نادان تا در میان آتش نه افتد از روزش آن خبر نیابد
پیش از وقوع واقعه در فکر خویش باشد پسند بزرگوار
برسدند که حرم کیمت و معنی آن چیست فرمود اصل حرم به گمان بود
در هر کاری و بد دل شدن است تا در امان باشی از شر اعدا
بفرض میانش به گمان باشی در قفس و مگر در امان باشی
پسند اعتبار شخص بقدر همت اوست هر قدر همت دلری اعتبار داد
پسند مرد عاقل باید که هر کاری که بکند اول خیالش را بکند و موقع

کار آینه که بشمار نشود که چرا کردم یا چرا گفتم پند شخص باید که
قدر عزت و حرمت و هیت خودش را خود بداند اگر خودت حرمت
خود را ندانستی پس چه توقع به مردم داری که بدانند حرمت تو را
که می خواهی که گدی تو بلند قیمت و قدر خود را خود بداند
که نداری تو نمی دارد کسی رنج و غمتها شود لازم بسی
پند اگر مدعی تو از تو بگو استطاعت بیشتر دارد از تو برتر کن
که شتر مردمی پند اگر خواهی که همه کس تو را دوست بدارند
و در دل همه کس جا کنی با هر کسی که هستی موافق طبع او حرف بگو
هر چه بگوید تصدیق کن چه بسا دروغ باشد اما تو تصدیق کن
خواهی که به طبیعت همه کس در دوستی با هر که در او قی چنان باش که او
پند بزرگ گوید مردی که دلش گرفته است و کج خلق است و غم به او
رسیده است از نفس خودش هم خوش ندارد دماغ حرف زدن ندارد
نیم صبح بر بروج بنشیند هر بیمار بر بیمار بار است
پند بزرگ فرماید هرگاه میان دو دوست جدایی و جدو واقع شود
و من بعد و محل میسر گردد محبت ثانی پایه ارتر است و مرهه دارد
محبت را پس از قطع محبت لذت باشد که خل شای پیوندی به از اول نبرد آ

پند هر خرابه از عالم به ابادی عالم خنده می کند و تحت است
هر شکاف خرابه دهنی است که بمعوری جهان خنده
پند دیگری فرماید که دل به دنیا خوش مکن ای صاحب عقل و دانش
که نمی بینی که بنیاد او خلل است و با هیچ کسی وفا نکرده است گویند
هر که آمد عمارت نو ساخت آن عمارت به یاری پرداخت
هنوز از لب فواره این دنیا جاری است که ادب منصب دنیا به نیکواری است
به دنیا دل نه بندد هر که مرد است که دنیا سر برانده و در دست
الدنيا حيفة و طال بها كل لاغ الدنيا بالاتفاق
لا بالاستحقاق پند مولوی شوی خوب گفته است
آب زیر کشتی او را بشی است آب در کشتی هلاک کشتی است
پند اظهار فقر در هیچ باب در نظر مردم مکن چه دوست و چه
دشمن اظهار فقر و فرومایگی بدست یکی آنکه شکایت از خدا است
و دیگر آنکه خودت حقیق و خوار در نظر مردم می نوی پند
اگر عده چیزی بکسی می کنی باید که فعل پیش از قول باشد ترا
پند کسی که بی خار و خار به کل ندیده است در راحت رنج
و در صحت بیماری و در غم و غم فرح نوش به نیش محال است

باوش پیش باشد و راحت ابتدا دایم خمار باخی و خمار است باطرب
 چه کار سخت فرو بسته شد نشاط کوی چه بخت گشت که مسعد داشته
 هر قطعه کبک دو صد چنگل باز است اندر پس رخساره دو صد که چمن است
 پند از به کاره و نا حسی احراز بکنند و دوری بفرمایند
 رفیق اهل غفلت هر که شد از کاری نماند چه پای خفته پای دیگر از رفتار می ماند
 به کالیهای نادان از سخن پیدا بود بسته بد مغز کلب و کند رو
 پند بزرگ فرماید که در مطالب مشکل باید ریخ را راحت بداند
 ریخ راحت دان چه مطلب شد بزرگ که دگر تو تپای چشم که ک
 پند کسی با تو در شتی کند و بگر کند و جنگ جوید مثل او باش
 که خواب به طفل در سبزه که طفل بخانه سنگ ریزد
 چه زری باد رشتان در نیکبرد برد شتی زن چه خوب بخت نبش از خوان ساطور بخوان
 خواب که لطف به عدد را ند بنده باید که قدر خود داند
 از سعی پیش کار شود خام بیشتر پیچیده به مرغ بال فشان دایم بیشتر
 پند هر کسی که صفی دارد خوب باید همه را قیاس بنفس می کند
 در خود نگر هر آنچه بینی گوید کافیه را بکیش خود پندارد
 ای با ایلیس آدم رو که هست پس بردستی نیاید داد است

نه هر که چشم و گوش و دمان دارد ادبی است پس دیوار که صورت فرزند ادبی است
 پند بزرگ فرماید که در عالم توری رفتار بکن که محتاج نشوی
 به چاکس این قدری نادر است که بسیار بسیار احتیاج از مرکب به
 تر است خصوص به آدم احمد معاینه عبد اومی نوی مولوی گوید
 آنکه شیران را کند روبرو به مزاج احتیاج است احتیاج است احتیاج
 پند فتنه که خوابیده باشد او را بیدار کن و با حذر باش
 تو سن خود شده سازان چنان کش نتوان باز کشیدن عنان
 پند چه با در کاری مایوس می شوی عاقبت آن کار نیک است
 و مراد در نامرادی است با مراد که در ضمن نامرادی است
 پند گویند حاجت خود را از نا اهل درخواست مکن چون بینی
 که درست نمی شود کارت اسرار زیاد مکن که خار و به مقدار نوی
 حاجت خود را بخواه از دشمنان زین بر خواری نباشد در جهان
 پند عیب خود را خود پیدا بکن دیده دوست عیب بین نبود
 پند از صحبت نا حسی به پر هیز چون هیزم خشک از آتش تیز
 افتاب بدین بلند می رسد زره ابرنا به کس
 پند بزرگ فرموده است که از سر دو کم در ریخ و راحت دنیا

بهره بگیر که در وقت کار بکار تو بیند و در فلان در امور
بروز بخوبی روز کار بهره بگیر که هر دفعه حادث ترا بکار آید
عاقبت آن است که در تجربه نفع و ضرر از حرفان دیگر خود بردار
هر چه دانست که آن نفع رسد بستان و آنچه از وی ضرری فهم کنی بگذارد
مرد خردمند هنر پیشه عمر دو بایست درین روزگار
تا بیکلی تجربه آموختی باد که کی تجربه به روی بکار
بپند چه بسا می شود که بد کناه در زندان و مجرم از دور خرم و خندان
بیکانه دل شکسته در زندان مجرم از دور خرم و خندان
بپند عالم عالم محبت است و عالم اسباب است و عالم عشق و شور است
شیر را که شور و طرب در سر است اگر آدمی بد نباشد خراب است
استال کاینات چو این کارخانه است منظور عشق بود جهان را بهانه است
به نازم به بزم محبت که آنجا که ادب بشایه مقابل نشیند
هر کس که در طریق محبت تمام شد شد خاک سر منظر خاص عالم
بپند بزرگ فرمود که اگر شدت و الهی روی دهد بعد از مدتی امیدوار
که از آن غم امید خلاصی هست باز هم خوب است در دلد در مان شکل است
خوشی است درد که باشد امید در مانیش در از نیت بیابان که هست پایانش

فایده مردی که هیچ جامه ندارد با تقا بهتر از جامه که در هیچ مرد نیست
بپند اولاد آن خود را ادب بیاموزید و تربیت بکنید سر لوی خرا
بے ادب محروم ماند از لطف رب دیگری سزا میاید این مطلب را
دان که چه گفته بود بنی عوف و عرب نسل بریده به که موالید به آید
ادب آموز از آن ادیب که او ادب از حضرت خدا آموخت
فایده چون احسان که خواهی بکسی در حق کسی برسان آن احسان را
به کسی که در کردن تو حق داشته باشد یا روزی بتو نفعی رسانده است
خیری که برایت بتوفیق از دست در حق کسی کن که در حق هست
بپند بزرگ فرموده از چیز کم نفع زیاد توقع مدارید که محال است این
از مایه بود دنیا سایه مرد مار از دم خویش چیز نتواند خورد
کان میر که جهان اعتماد را شاید که بد عدم نبود هر چه در وجود آید
بپند رحم کنید تا خدای تعالی بر شما رحم کند و کسی که افتاده شده او
رحم به او کنید یعنی بزرگ بد افتاده با او مدارا کنید و مروت کنید
مروت نباشد بر افتاده روز برد مرغ دون دان از پیش مور
بپند در عالم خراب آسان است اما آبادی مشکل است چنانچه گویند
توانش به در زن و در کذر که نه خشک در پیش ماند نه تر

هر که گوید کلاغ چون باز است نشو و نشانی که دید ما باز است
 پسند دل بر چیزی که بقای ندارد آشنا مکنید این بسیار مشکل است
 چرا که همه اسباب عالم بلکه عالم و دنیا تمام بقای ندارد
 ز فتن چه ضرورت است و منزلت که است من خود ندانم که باید برداش
 مند دل بنکاری که اعتبار ندارد بیای بید ریاضت مکن که بار ندارد
 فایده چون سفله را بینی که بمال و جاه از تو برتری دارد مشوش شو
 چرا که قرار دنیا این است و دنیا سفله تو از دست و همین است
 که سفله بمال و جاه از آزاده است که نیز به صید از آدمیزاده است
 که قبای اطلسی پوشیده باشد بهر چه بالان مرصع دان که بر پشت آ
 المهانرا همه شربت ز کلاب و قند است قوت دانا همه از خون جگر می بینم
 نهال بسی سال گردد درخت ز بختش بر آرد یکی باد سخت
 فایده چون با کسی منازعه می خواهی بکنی جای آشتی و سکون آری
 وقتی دل دوستان به جنگ از آید چندان که جای آشتی نکند دارند
 در باب کنون که دولت است بدست کین دولت و ملک میرود دست بدست
 پسند بر نیستی دشمن خوشحال شوید که خودتان هم خواهید رفت
 هیچ شادی مکن که دشمن مرد تو هم از موت جان خواهی برد

چه بسفله که با سفله نشو
 و نشانی که دید ما باز است
 فزونی در دشت کبر و درونی

ع

ای دوست بر چنانزه دشمن چه بگذری غره شو که بر تو همین ماجرا رود
 فایده سک هم از کوچکی بپید بود اصل ناپاک از و پدید بود
 فایده بزرگ فرموده که چشم خود را هیچ چیز پر نمی کند و چاره ندارد
 کاسه چشم خود را بر نشد یا قناعت پر کند یا خاک کور
 که همیشه خود کرد و در سنگ در شود مشو که چشم آدمی تنگ بر شود
 فایده که ز بهمت آسمان کند آید همه بر عضو درد مند آید
 خورشید چه بر جامه درویش افتد از بخت نکونش ابر در پیش افتد
 اگر دندان نباشد نان توان خورد مصیبت آن بود که نان نباشد
 فایده در آنکه مکن که بزرگاله برد یک روز آنکه کن که پلنگش بدرد
 فایده از یک کسی و به نول اندوه کین شو که مکن تابع شکر است
 مرغ جای رود که چینه بود نه به جای رود که چینه بود
 پسند بر آنکه فرماید اگر تو اضع صفت بسیار خوب است اما بدقت
 یا به آدم سفله و احمق هیت را زیان دارد تا شخصی چه باشد
 تو اضع که چه بخودت و فضل به آن داد نشاید که بدیش از حد که هیت را زیان دارد
 پسند ای بنا مرد هست خوش ظاهر و بد باطن و چه بسیار است
 بد ظاهر و خوش باطن نباید به آدمی مغرور شد تا به اند

ای با کو زبان لب خوش ای با شیرین زبان لب ترش
 ای با روی سفید و دل چه قر ای با روی سیاه و دل چه ترش
 نه هر پرو که بینی در درونش بجان باشد با حلاوت صابون که زهرش در میان
 بپند دروغی که دلت خوش کند بهتر است از راستی که تو را مشوش کند
 دروغی که حال دلت خوش کند به از راستی که تو را مشوش کند
 بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد
 هر که زندان بخوبی بنهاد مال مردم در کجای خود اهداد
 فایده بزرگ نمائند و پایدار که مردم به چشمش نمایند خوار
 بپند با هر که که در افتادی بی تو یار یار فاقه او را منظر داری تو
 باید مثال طبع او حرکت کنی هر چه بگوید صدیق کنی اگر او را بخواهی
 با هر کسی بدهد دی باید اتفاق شرط است یا موافقت جمع یا فراق
 فایده هر که با من بدست و با تو نکو دل من بر دهن صحت او
 فایده از بس که دنیا به رفته است و جای سفله کان و به ثبات است
 سفله بد و روز غرت او مغرور می شود و پیش را نمی بیند
 این باد بر دلت نخوت اندر بینی آن روز که از غل بیفتی بینی
 ای که نکفمت که روزی به چاره شوی بدست روزی

فایده نه در سخن بحث کردن خطا خطا بر بزرگان گرفت خطا
 شاید پس کار خویش به نشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن
 فایده شرافت انسان تا حیوان همان جو از دزدی و کم و ادب است
 آدمی فضل بر دگر حیوان بخواهد دزدی و ادب دارد
 که تو گوید بصورت آدمی هوشمند این سخن عجب دارد
 بس تو همتای نقش دیواری که پیش چشم و گوش و لب دارد
 فایده به تعریف دوستان عزه شوی و مغرور گردید از عیب خود
 که دیده دوست گویند عیب دوست را نمی بیند خود عیب خود بداند
 کسی بجهت دشمنی برادران عزیز ز عیب خویش نباید که به خبر باشد
 ز دشمنان شنواید و نت نایمی گویند که عیب در نظر دوستان بهتر باشد
 فایده بزرگ فرموده که دوست را چندان قوت دهد و قوی مکن
 که اگر خطای از تو بیند زود باشد که دشمنی با تو کند ز نهار
 بنده گانه از حد به رستو از این سخن سهل نتری گوید
 گانک با خود بر ابرش کردی زود باشد که برتری جوید
 فایده از دست بی گم نیاید هر چند دلش جواد باشد
 مسکین چه کند سوار چالاکت کش آب نه بر مراد باشد

فایده که خردمند از او باش خطایه بیند
 اول فویش نیاز دارد و در هم شود
 سنگ به کوه اگر کاسه زرین شکند
 قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
 فایده اظهار احتیاج مکن نزد
 نا اهل و ضعیف و بد مایه
 اظهار احتیاج مکن پیش زبرد
 هر که گره بناخن پاوانی شود
 عنکبوت ضعیف نتواند
 که رود چون درندگان بشکار
 فایده هر که چیزی کرد و موقوفه گذشت
 رسم خیرش بچنان بر جای دار
 نام نیک رفته کان ضایع مکن
 تا بماند نام نیک یاد کار
 قارون بپلاک شد که چهل خانه گنج داشت
 نو شیردان نبرد که نام نکو گذشت
 فایده هر که مشهور شد به بداد
 دیگر از وی امید خیر مدار
 بردند پیغمبران و پاکان
 از بداد بان جفای بسیار
 فایده طبع انسان و راستی و پاک
 او معلوم نمی شود یا معامله با
 مردی درون شخص چه آتش در آهسته
 آتش برون نیاید از آهسته مگر به سنگ
 مکتبی عنکبوت
 کاین چه ساقبت و ساعد باریک
 گفت اگر در کند من آید
 پیش چشم جهان کنم تاریک
 فایده نکو به بادن کردن و پاک
 ندانند این سخن جز بهوشند آن
 زهر آنکه با که کان نکو به
 بدی باشد بحال کوسفند

درین سخن
 بسیار است

هر بد که بخود نمی پسند ی
 با کس مکن ای برادر من
 که مادر خویش دوستداری
 دشنام مده بها در من
 پسند
 کم روزی بماند تا میرم
 به از نان خوردن از دست لبم
 صبر بر قسمت خدا کردن
 به که حاجت بنا سازد بر دل
 نشسته بر خاک کرم مردن به
 کاب تقای به صفا خوردن
 فایده در عزت و ذلت دنیا یکسان باشی نه مغرور و نه متبته
 آن مکن در عمل که در عزت
 خار و میوه و تنم باشی
 در همه حال نیک محضر باش
 تا همه وقت محترم باشی
 پسند
 میان دو شخص افکند دشمنی
 سخن چین بد بخت در کینفس
 سخن چین را بلای بدتر از آن
 چه من چیزی نکویم او چه چنیند
 پسند
 نکو به که به بانا کس بناید
 برای مصلحت که که بیاید
 سک درنده چون دندان کند باز
 و حال آنکه پیش انداز
 آید طریق دولت چالاکیت و حسی
 آید طریق نیکت بیاد است و حسی

درین سخن بسیار است
 که درین کتاب
 بسیار است

فایده آرزو که از عمل بیفتی با گوش تو آید آنچه گفتی
دانه چربود کمال انسان بادشمن و دوست لطف و احسان

پند

فرشته صفت مردم هوشیار نه بسیار خفت است و بسیار خوار
همه فرزندان آدمند و بشر میل بعضی بخیر و بعضی شر
و آن یکی مور ازو نیاز دارد و آن واکسک بر و شرف دارد

فایده

مکوی آنچه طاقت نداری شود که جوگشته کندم نخواید درود
چنینکوز دست این مثل برهن بود حرمت هر کس از خویشانی
چند شنام گوید دعا شنوی بخورگشته خویشانی ندروی
نخوای که نفرین کند از پست نکوگوی تا بد نکوید گشت
بناید که بسیار بازی کنی که هر قیمت خویش را بشکنی
و گشتند باشی به یکبار نیز جهان از تو گیرند سله گیر

پند

اگر شکستی مرو پیش بار و کسب داری بیا و بسیار
تقی دست در خوبرویان هیچ که با هیچ مردم نیز زنده هیچ

از دین

ز دست بی بر نیاید امید به زر بر کنی چشم درو سفید
پند

این دغل دوستان که می بینی بمانند گدشیر بینی
تا طعانی که هست می نوشند بچند ز بنور بر تو می جوشند
باز وقتی که ده خراب شود کینه چون کاسه رباب شود
ترک صحبت کنده دلداری مهربان بنود پنداری
راست خواهی سگان باز دارند استخوان از تو دوست دارند

موعظه

حرامش باد به عهد بداندیش شکم پر کردن از پهلوی درویش
شکم پر زهر و مارش باد و کژدم که راحت خواهد اندر رنج مردم
روا دارد کسی بر ما توان کبوتر دانه هرگز خواهد از نور
اگر غنا زبده بر که بمیرد شکار از چنگ کجشکان نیکو
چنینکوز گفت در پای شتر مور که ای خربه مکن بر لاغر ان زور

فایده

بشی بازی به بازی گفت درشت که تا که کوه دمه ای توان گشت
بیانای سوی شهر آریم پرواز که باشند اداکان باشیم دساز

بسببها شمع کافوری که لازم
 جوابش داد آن باز نکورای
 بر وزن باشان بخیر بازم
 که ای نادان درون بخت سراپا
 تمام عمر اگر در کوچه سار
 جفای برف بینی جور بار
 کشتی در بر نفس صد گونه خورای
 ز جنگال عقابان شکاری
 بسی بهتر که در قصر زر اندوز
 دمی محکوم حکم دیگری بود

بپند

عابدی شب بخواب در فکری
 دید دنیا چه دختر بگری
 که از وی سوال که دختر
 بگر چون بدین همه شوهر
 گفت دنیا که با تو کیم رست
 که مرا هر که مرد بود خوش است
 هر که نافرمد بود خواست مرا
 این بکارت ازان بکارت مرا

فایده

نوادر کوشی هر دو بانگ نوحه است
 شکر در کام نمکین زهر مار است
 که در چشم محنت دیده اشک است
 سمن برای ره کم کرده خمار است

فایده

مرد از آده بگیتی نکند میل دو کار
 تا وجودش همه روزی بکشتا
 زن بکشد اگرش دختر قیصر بدنه
 و ام نشانه اگر عده قیاسا

درین دگر ویشی جماعت مشایخ را در خواب و بیداری
 کردن روزی حلال از ایشان که میخواستند کسب
 از عبادت میماند از شای ایشان او را میوه های تلخ
 و ترش شیرین شد بدین مشایخ آنها را

عارفان پیش کیا گرفته اند
 تا که شد کا نهار ایشان زنده
 آن درویش گفت اندر سحر
 خضر یا ترا من بدیدم خواب
 کفتم ایشانرا که روزی حلال
 از کجا نوشتم که آن نبود بال
 و مرا سوگستان را ندید
 میوه از آن پیشم می افتادند
 که خدا شیرین بگردان میوه را
 در دمان تو بر آیدهای ما
 پس مرا زان ذوق نطقی روید
 دوق گفت من جز دلم می روید
 کفتم این فتنه است یارب در جهان
 بخشیده از همه خلقان نهاد
 شد سخن از من دل خوش یافتم
 چون انار از ذوق دی شکافتم
 کفتم ارجیزی نباشد در بهشت
 غیر این شادی که دارم در بهشت
 هیچ لغت آرزو ناید در کار
 زین نه پردازم بخورد و نه کار
 مانده بود از کب یک دوخته ام
 دوخته در آستین جبه ام
 کرد و دل خندانید در ویش که این ز کربدین هفت

مگر کس که من روزی حلال یافته و بخندم هیزم کش

آن بچه در ویش هیزم می کشید
چند دانه و زبیشه میرسید
پس بگفتم من ز روزی فارغ
زین سپس از هر زرق منبت غم
میوه مکره بر من خوش شده است
رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدم از کلو
حبه چندانست این بد هم برو
به هم این زر را بدین تکلیف کش
تا دوسه روزه شود از وقت کش
خود ضمیرم را می داشت او
زانکه شعلش داشت نور از شع
بود پیشتر بر اندیشم
چون چراغی در درون شیشم
هیچ بنهائی نشد از وی ضمیر
بود بر مضمون دلها او خیر
پس همی منکیده با خود زیر لب
در جواب فکرتم ان بوالعجب
چون چنین اندیشی از بهر ملوک
کیف تلقی الودق ان لم یزد فوک
من نیکدم سخن را فم لبیک
بر دلم میزد عنا بنی نیک نیک
سوی من آمد بهیبت بهم شیه
ننگ هیزم را از خود بنهاد زیر
هر تو حاله که او هیزم نهاد
از بهر هفت عضو من نهاد
گفت یارب که تو را خاصان به اند
که مبارک دعوت و فرغ پلند
لطف و خا هم که مینا کر شود
این زمان این تنگ هیزم ز رشود

در زمان دیدم که زرش هیزم کش
بچه آتش بر زمین می تافت خوش
من دران به خود شدم تا دیر که
چونکه با خیش آمد من از وله
بعد از آن گفتم ای خدا که آن کبار
پس غیور اند و کزیران ز اشتها
باز این بند هیزم ساز زود
به توقف هم بران حاله که بود
در زمان شد هیزم اعضان ز
مت شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن بر شد هیزم را و رفت
سوی شد از پیش من او نیز وقت
خواستم تا در پد آتش روم
پرسم از وی مشکلات و بشوم
لبته کرد آن بهیبت او حرعرا
پیش خاصان ره نباشد عامه
ور کسی راه شود کوسرفشان
کان بود از رحمت و از جفا
پس غنیمت داران تو فوق را
چون بیاید صحبت صدیق را
نه چنان ابله که یابد قرب شاه
سهل و آسان در فندان دم
چون ز قربانه دهندش بهیبت
پس بگوید ران کاوت این ملک
نیت این از ران کاوت ای مقتری
ز ان کاوت می نماید از حری
بذل شانست این بد رشو
بخشش محض است این از زحم
مختر کس کردن سلیمان رسولان
مختر کس که یازگشت و هیزم
چنانکه شد سلیمان در نبرد
جذب نبل و شکر لمقبس کرد

که بیایند ای عزیزان زود زود
 سوی ساحل می‌شاند به خط
 الصلوات کفیم ای اهل رشاد
 کاین زمان رضوان در صفت کناد
 پس حکیمان گفت کای بیکان رو
 سوی بقیسی و بدین دین بگو و بد
 پس بگویدش بیا اینجا تمام
 زود که ان الله یدعوب السلام
 این بیا ای طالب دولت شتاب
 که فتوی است این زمان دفع آفات
 ایکه تو طالب نه توهم بیا
 تا طلب باید از ان یار وفا
سبب هجرت ابراهیم از کفر و ترک ملک خراسان
 ملک بر هم زن و آدم و زور زود
 تا بیا به هم چه اوجده خلود
 خفته بود آن شه شبانه بر سر
 خراسان بر بام اندر دارو کبر
 صدقه از خراسان آتم بنو
 که کند زان دفع دزدان و دود
 ادبی دانست کان کو عادل است
 فارغست را و الله امین دل آ
 عدل باشد با سببان کاما
 شب چوبک زن بر اباها
 لیک به مقصودش از بانک رآ
 همه مشتاقان خیال آن خطا
 ناله سر نوا و تندی در لیل
 چیز که اند بدان ناظر کل
 پس حکیمان گفته اند این لحنها
 از دوازده جری بگویم

بگویم

ایکه کردشهای جری است اینک خلق
 می سر آیدش به طنبور و به خلق
 بر تنان کینه کا نار بهشت
 نقد کرد آید هر آواز زشت
 ماهه اجزای آدم بوده ایم
 در بهشت آن لحنها بشنود ایم
 که بر مار بخت آب و گل شکی
 بادمان آید از آتش اندک
 لیک چون آفت با خاک کرب
 که دهان زبرد این هم را طرب
 آب چون آفت با بول و کیز
 کشت ز آینهش مرا جیش غلغله
 چیز که از آب جیش در جسد
 بول از آن رو آتشی رای کشد
 که بخشد آب این طبعش بماند
 کاش غراب طبع خرد نشاند
 پس غذای ما مشقان آمد سماع
 کرد او باشد خیال اجتماع
 قوت کیر و خیالات خیمه
 بلکه صورت کرد از بانک صفر
 آتش عشق از نوام کشت تیز
 آتشانکه آتش آن جوز ریز
حکایت آن مری تشنه که از سر جوز بن جوز در آب می‌خفت
 که در کو بود و در آب نرسید تا بافتادن جوز
 بانک آب بشود و او چون سماع بانک آب در طرب می‌آورد
 در غوطه بود آب آن تشنه را نه
 بر درخت جوز جوز می‌خفت
 می فتاد از جوز بن جوز اندر آب
 بانک می آمد می دید او جناب

کب

از کجاست

جوز در آب

عاقبت کفا که بگذار ای فقی
 بیشتر در آب می افتد تر
 بیشتر در آب می افتد به بین
 تا تو را لا ذود آید بر زیر
 گفت قدیم زین فشان در جوی
 قصد من آفت کاید با یک آب
 نشه را خورشعل چو در جوی
 کرد جو و کرد آب و با یک آب
 هم چنین مقصود من زین شوی
 مشوی اندر خروج و در اصول
 الخا برست در امداد و
 شوی اندر اصول و در فروع
 شوی اندر اصول را استدا
 در قبول است عزم مقبل
 در قبول آرزو شایان نیک و بد
 چون نهال گامشتی آبش بده

جوز تا خود تشنگی آرد ترا
 آب در پستی است از تو دور تر
 می برد آبش ترا چه سود از به
 آب جوی برداشته باشد ای دلیر
 تیر تو بنگر برین ظاهر است
 هم به بیم بر سر آب این جناب
 کرد پای حوضی کشتن جاودان
 همه حایط طایف کعبه حلوب
 ایضاً الحق حام الدین توبه
 جمله آن است که دستی قبول
 تکیه بر اشفاق و بر اسعاد و
 می کند زیر لای تو رجوع
 جمله برست و برست انتها
 زانکه شاه جان و سلطان دین
 چون قبول آرد نبود هیچ رد
 چون کشادش دلده بکشاکه

قصد از الفاظ او را از تو است
 پیش من آواز تو از خود است
 اتصال به تکلیف به قیاس
 لیک کفم ناس من ناس من
 ناس مردم باشد و کو مردم می
 مادیت اذرقیت خوانده
 ملک صفت را به بقیسی غنی
 میکنم لاول من از کفست خویش
 کو خیالی کند در کفست من
 میکنم لاول یعنی چاره نیست
 چون کند کفست من در کفست
 کبریا بخت کند از هر کس آدبی و طریق و فقه و شریعت
 آن یکی نای که خوش میزند است
 نای را بر کون نهاد او که از من
 ای سلطان خود ادب اندر طلب
 هر که را بختی شکایت می کند

قصد از انشاس آواز تو است
 عاشق از معشوق حاشا که جدا
 هست رب الناس را با جانی ناس
 ناس غیر جان جان انشاس من
 ناس مردم ندیستی می
 لیک جسمی در تجوی مانده
 ترک کن هر سیمان منی
 بلکه از و سواس ان اندیشه کش
 در دل از انکار و سواس آب و ظن
 چون ترا در دل بقدیم کفستی
 من جفت کردم تو زین پس خود بگو

من
 مانع

کتاب

ناراد

این شکایت گوید آن گوید خوی است
 زانکه خوش خان بود کواند زخول
 لیک در شیخ این کله ز امر خند است
 آن شکایت نیست هست اصل جانی
 ناصحی انبیا را ز امر دان
 طبع را کشند در حل بی
 ای سلیمان در میان زانغ و باز
 بلبل بسیار کورا پر کشی
 ای و صد بلقیس حلت را زبون
 نقدید و سندان سلیمان هم پیش بلقیس که اصرار
 میکنند پیش بر شکر و تاخیر ممکن که فی التاخیر اوقات
 این بیا بلقیس ورنه بد شود
 پرده دارد و درت را بر کند
 همه ذرات زمین و آسمان
 با در آید ی که با عبادان چه کرد
 آنچه بر خرمون زد آن بحر کوه
 که مرا بد خوی را آن بدگوی است
 باشد از بد عوی و بد طبعان حول
 ز پد خشم و مارات هوست
 چون شکایت کردن پیغمبران
 ورنه حال است بد احسان
 ناصحی گوید هست از بدی
 علم حق شو باید مرغان باز
 باز را و کیک را بر هم ترن
 کا هد و می اینهم لا بعلون
 لشکر صفت شود مرده شود
 جان تو با تو بجان خصمی کند
 لشکر حقند گاه اتحان
 ابر را دیدی که در طوفان چه کرد
 و آنچه با خا و زون نموده ای این

و آنچه آن با بیل با آن بیل کرد
 و آنکه سنگ انداخت داودی است
 سنگ می بارید بر اعدای لوط
 که بگویم از جهادات جهان
 مشوی چندان شود که چل شتر
 دلت بر کاخ کواهی می دهد
 ای نموده صد حق در فعل و درس
 جز جزوت لشکر او در دفاق
 که بگوید چشم را کورا فشا
 ورنه بدان گوید او نما و بال
 باز کن طب را بخوان باب العلل
 چونکه جان جان هر جزوت وی است
 خود را کن لشکر دیو و پری
 ملک را بکند از بلقیس از تخت
 خود بدلت چون بر من آمدی
 نقش اگر خود نقش سلطان غنی است
 و آنچه پشت کله نمزد خورد
 کشت سجد پاره و شک شکست
 تا که در آب سیه خوردند غوط
 عافلان یاری پیغمبران
 که کشد عاجز شود از بار پیر
 لشکری می شود سری بند
 در میان او به سر رس
 مرورا اکنون مضیغه از نفاق
 در د چشم تو بر آرد صد قمار
 پس به بینی تو ز دندان کوشمال
 با به بینی لشکر تن را عمل
 دشمنی با جان جان انسان که است
 که میان جان کندم صفدی
 چون مرا باید همه ملک آن است
 که تو به من نقش کرمانه ای
 صورت است از جان خود او به جان

زینت اولد برای دیگران
 ای تو در پیکار خود را باخته
 باز کرده باده چشم و دست
 دیگران را تو خود شناخته
 تو به صورت که آید بستی
 که منم این والله ان و میستی
 یک زمان تنها با تو ز خلق
 در غم و اندیشه ما با تا بخلق
 این تو که باشی که تو ان اوجده
 که خوش و زیبا و سر مست خودی
 مرغ خویشی صید خویشی دام خویش
 صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
 جوهر ان باشد که قایم با خودت
 ان عرض باشد که فرع او شدت
 که تو آدم زاده چون او نشین
 جمله در اتراد خود به بین
 چیست اندر خم و کاند زهر میت
 چیست اندر خانه کاند زهر میت
 ظاهر گردانید سلیمان که مرا خالصا لامر الله جسد است
 که ایمان تو یکند که غرضی نیست عرانه که نقش تو نه در سر تو
 و نه که در ملک تو چون چشم جانست یاز شوکی خود به بینی
 این جهان خم است و دل چون جری آب
 این میان که من رسولم دعوت
 چون اصل شهادت کشم به شهادت
 و بود شهادت امیر شهادت
 به کن بودت اصل اصل ما
 این جهان مجرب است و دل شهادت
 به اسیر شهادت و روی نیم
 خون خلیل حق و جمله انبیا

کلمه

کرد آیم این هی در بند
 احمد و بوجله در خانه رفت
 ان در اید سر نهند اورا بتان
 این جهان شود بت خانه است
 لیک شهادت بنده پا کمان بود
 کافران قلند پا کمان هم زر
 قلب چون آید سبب شد در زمان
 دست و پا انداخت اندر بونه در
 جسم مار و پوش باشد در جهان
 شاه دین را منکرای نادان طین
 که توان اندود این خورشید را
 که بر بزی خاک و صد خاکسترش
 که که باشد که بپوشد روی آب
 طین که باشد که بپوشد آفتاب
 بقیه قصه ابراهیم ادهم روح الله روحه
 خیز بلقیس ادهم شاه هوار
 دود ازین ملک دوشه روزه برآید
 بر سر تختی نشیند ان نیک نام
 طقطقی دمای دهم وید بر زبام

نامهای تند بر بام سراسر
 با یک زدن بر روزن خرد او که گشت
 سر فرو کرده و فی الجمله
 چون چو بوبه گفتند اشتران
 پس بگفتند ش که تو بر تخت و جاه
 خود همان به دیگر اورا کس نه بد
 معیشت بنان و او در پیش خلق
 چون رحیم خویش خلقان و در پیش
 جان سیر می که آمد سوی قاف
 چون رسیده اندر سبای این نور شرق
 روحای مرده جلد پر زدند
 یکدگر از ده می دادند تا
 زان نه انا همی کردند کز
 از سلیمان آن نفس چون نفخ صور
 مرتز اباد سعادت بعد ازین
 بقیه قصه اهل سبای از شاه سلیمان که مرگ یافت
 گفت با سوز این چنین زهره کرا
 این نباشد آدمی ما را بری است
 ما همی کردم بت بهر طلب
 گفت اشتر بام بر که بت مان
 چون همی جوید ملاقات آله
 چون بری از آدمی شد ناید
 خلق که بیند غیر دریش و دلی
 بهر عقاد جهان مشهور شد
 جمله عالم از او باخند لاف
 غلغل افقاد در بعلی و خلق
 مردکان از کوفتی سر بر زدند
 یک نه ایست میرسد از آسمان
 شای و برک دل همی کردند سبز
 مردکان را می رسانید از قبور
 غم گذشت و الله اعلم بالبقیه
 بقیه قصه اهل سبای از شاه سلیمان که مرگ یافت

کند

که هر یکی اندر خود و مشکلات دین دیکه کشانند
 و صید کردند هر مقرر ای صغیر همان چنین خوان
 قصه گویم از سبای شاق و دار
 ملاقات الاشباح یوم وصلها
 امة العلق خفی فی الامم
 ذله الادواح من اشباحها
 ایها العاق القباکم
 ایها السالون قومو و عشقو
 سخطی الیهم سلیمان
 چون بر غایت فرستاد بت حق
 مرغ جبر را زبان جبر کو
 مرغ صابرا و خوش دارو معاف
 مرکب ترا حذر فرما ز باز
 دان خفاشی را که ما او به نوا
 یکب جنک را بیا موزان تو صبح
 از این شک بلفیس از ملک و مست شک او از شوق ایمان
 چون سبای آمد بوی لاله زار
 عادت الاولاد صوب اصلها
 مثل جود جود لوم الشفم
 غرة الاشباح من ادعها
 اتم الباقون و البقیالکم
 ذاک ریح یوسف استنقوا
 با یک هر مرغی که آید می سرا
 کخن هر مرغی بداد سنت یسوع
 مرغ پریشکسته را از صبر کو
 مرغ عقار را بخوان او حافظ
 باز را از حکم کوی و احقر از
 می کش با هر حقیقت و آشنا
 مرغ و سبای ما اشترای صبح
 از این شک بلفیس از ملک و مست شک او از شوق ایمان

وَالْقَاتِ أَوْ أَهْمَهُ مُلْكٌ مُنْقَطِعٌ شَدِيدُ الْإِخْتِ

هم چنین میرود زنده به آفتاب
چون سلیمان روی مرغان سبا
جز مکر مرغی که بدید جان دیر
نه غلط گفت که کرگرسرهند
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان
افغانان و کینه ان سناز
باغها و قصرها و آب رود
عشق در نظام استیلا و حشم
هرز مرد را نماید کند نا
لا اله الا هو این است ای پناه
هیچ مال هیچ مخزن هیچ رخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد
آنکس که بانگ مرغان بشنود
ناله مخفی موران بشنود
هم قفان سرد دوران نشود

الکد

آنکه گوید رمز قاتل غلام
دید از دورش که آن تسلیم کیش
که بگویم آن سبب کرد دراز
که چه این کلک و قلم خود با صفت
هم چنین هر آلت پیشه وری
این سبب را من معین گفتی
از نیز که تحت کرخ می فروزد
خزده کاری تفریقش خط
پس سلیمان گفت که چه فی الاخر
چون ز وحدت جان برون آرد
چون بر آید کوهر از قعر بحار
سر بر آرد آفتاب با شرر
لیک خود با اینهمه در بدو حال
تا نکرد حسته نظام لقا
است بر ما سهل و آسان عزیز
مهرت جانشی ثودان تحت باز
هم بداند رمز این تانی کس
تلفش آمد فرقت آن تحت خویش
که چرا بودش به تحت آن عشق واز
میت جنس کاتب او را موسی آ
است بد جان مونس هر جان دوی
که بنود چشم خدمت را می
نقل کردن هیچ نوع امکان بود
همه احوال بدن با یکدگر
سرد خواهد شد بر دناج و سر بر
جسم را با فراق او بنود قری
تنگی اندر کف خاشاک و خوا
دم عقرب را که سازد مستقر
حسب باید تحت او را انتقال
کودکانه حاجتش کرد روا
تا بود بر خوان خوردان تو نیز
همه دلی و چارقی پیش ایاز

تا بداند در چه بود آن مبتلا
 خاک را و نطفه را و مضغ را
 کجا آوردت ای به نیت
 تو بدان عاشق بدی در دور آن
 این کم چون دفع آن انکار است
 محبت انکار شد انکار تو
 خاک را تصویر انکار از کجا
 چون بران دم بدل و بسری
 از جادای چونکه انکارت است
 پس مثال تو چه آن خلقه است
 خلقه زن زین نیت در یاد که است
 پس هم انکارت مبین می کند
 چه صنعت زلف ای انکار تا
 آب و کل می گفت خود انکار است
 پس بگویم شرح این را صد طریق
 شرح لب به بستم ای کیا
 از کجا تا در رسید او تا کجا
 بیش چشم ما می دارد خدا
 که از آن آید می خفت بخت
 منکر این فضل بودی آن زمان
 که میان خاک می کردی تخت
 از دو اید تر شد این بیمار تو
 نطفه را احضری و انکار از کجا
 حکمت و انکار انکر بدی
 هم ازین انکار هشرت شد کبر
 که درونش خواهد که بدخواه نیت
 پس ز خلقه بر ندارد هیچ دست
 که جاد او حشر صدق می کند
 آب و کل انکار دارد دل اند
 بانگ میزد به جز کاخبا نیت
 لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
 به نقل تخت با عقیس از سبا

در شکایت از چرخ گوید

حذر از چرخ بد هر جفا کار
 به بزم کل رخا می افکند خار
 دو بار هر بان هر جا بر آید
 چه شایه اجل بری کشاید
 چه بیند کبک و طاووس فر خاک
 چه صبادان گذاردند بر خاک
 غزال را که بیند در تنگ و تار
 پیرانه چرخ و تازی بر سرش باز
 کل و بلبل بهم شمشیر فروزد
 هماندم شمع با پروانه نوزد
 بنال قند شش از میوه باریت
 به ظاهر شده و باطن زهر ماریت
 به سه ساق شراب از غوام
 ز جیب باران کن روحی بجانم
 چه گویم از قوای چرخ جفا جوی
 کنی آینه که بر پشت و کمر روی
 بی صد دل سازی تا زخم چاک
 نخواهی که یک دل را زخم پاک
 دو صد پروانه بر یک لفظ نوزی
 چه شمع بر فروزی هم بسوزی
 بر اندازی هزاران نخل امید
 بنال چون کم سازی بودید
 همیشه مرکب قدرت لجام است
 به ایام تو آسایش حرام است
 دل

ز چرخ فتنه جو غافل سازی بود کارش بدوران حقه بازی
شهبان را مضطرب سازد چو طوطی بر آرد نادی بر او دم تاج
نمازد تا دو صد کس از لکدیت چه گیرد ناکی را کیروش دست
مناز و ن یوسف اندازد بر چاه بسو اما لکی که آرد از راه
نیارد تا لب صد باره اش جان کجا بند ز لختا ماه کنگار

رمان ساقه بجای از خمارم

ز لعل خود که بکش از کارم

نشاند بر طرف ای چرخ بر خوان هر کجی دو صد لیلی و عینون
چینی خنجر شکفته در باغ ز صوت غنچه لبش می کنی داغ
زند سر کجا یک سر و نو خیز کنی دندانهای آره آهش بتر
چه کبکی خنده زد باز از قضا بش خا از خون خود بنده به پایش
خود هر کس فریب راهب آسا بت بد جان پرستد بدعا با

بیاساقه بده جام از می ناب

دو زلفت را بجان من بده تا

ز کردار تو ای چرخ ستم داد و لا از فضل ما صد داد بیداد
نمالت را که باشد میوه شبنم طبع داریم شکر آرد بار

کامیاب

کجا بند به ایام تو کس کام نمایا شده و ریزی زهر در جام
بر ظاهرت و عوس بد زوال به باطن پیره زال پیره زال
ز هم نکشود به لیل نطق گفتار کنی اورا به رد دل گرفتار
همیشه قاصد مکتب بر آه است اکید فتنه به نشینی کناه است
ولا هر کس ز تو غافل نشیند ز عمر خویش روز خوش زیند

بیاساقه بده جام و صالم

فلک قری شد از شوق بنالم

فلک با مادر عشرت کشوی کجا با کس چنین یاری نمودی
اگر آواره ام کردی ز خانه زدی پیر مرادم بر نشاند
فکندی صد که اول بکارم ولا کلدسته بستی بخوارم
به بحر م عوطه کردادی چه خواص ولا بر من نمودی کو هر خاص
بسان لاله کرد چشم نمودی در آخر بلبیل باغ نمودی
ولا بر ما پسر بر کار اند چو یار بد و فایر جا نمودی

بیاساقه بر آرد از انتظارم

تقا فلچنه جای بر به کارم

عجب بزمیت که چرخ حفا کیش به کرد بر خلاف عادت خویش

کند که برخلاف عادتش کار که نیند مرضی آورد بار
چرا از دهر جوید راحت خویش که از عرق بی آید به جز نیش
نماید در نظر شیرین چه شک چه فرمادت زنده صد تیشه بر سر
حذر کن که چه لیلی دهر نیکوت چه بجنون سنگ طفلان میوه آو
مشو غافل که بر کانت جهان است که فردا شمع بزم دیگران است
مخزاید لریب دهر جادوی شوی مضطرب درویشان بهر روی

بیاسای ستان ساز دستم

که از شوق خیال پارمستم

ز جور چرخ که کسر شاد باشد مگر دق ز جان آزاد باشد
نماند از جور کردن فیض احباب گذاری بود لیکن رفت بر آب
بجو جز خار از کلزار دوران که بلیل بهر یک کلمی دهر جان
بندرت چون شود یک کل نمودار اگر چینی خلد دست دودار
مشو بدانه هر شمع آخر چه تاجری شود راز تو ظاهر

بیاسای ز جام باده رستم

زمینای محبت سازمستم

ز جرف فتنه جو ازار تا که چه کل عمری سیر خاک تا که

ز اطوار کسان برد هر شکل کسی سالم برد بارش به منزل
عجب که آسیای چرخ دوران گذارد دانه باغ زانسان
بغیر از تلخ گامی بر ندارد بغیر از کج روی بر سر ندارد
نی خواهی شوی در دهر مایوس حذر کن بعضی از اخوان ساکن
اگر خلق حق دارند ظاهر بنا پاک و استند ماهر
بیاسای زمی نیازه تا که

بر غم چرخ ده جام بیا پی

حذر کن چرخ از راه من مشور بقلب به کسان هر دم خوار
نشانی به که یار دل نوازی چه شمع که ز داغش می گذاری
کهن برادج چرخ میرسان کنون بر خاک و بر خون می نشانی
کهن بر دهر سازی کام یابم کهن سوزی به آتش چون کبابم
کل و بلیل کنی اول بهم یار یکی بر خوان یکی روزش کنی تار
ز کج بازی گذرای چرخ کرد و برار این خوابه بچاره از خون

بیاسای مکن از وصل بستم

بده جای که زنت شد دستم

ز احوالت عجب ای چرخ بر شور گذاری مرهمی بر جرف ناسور

نکرده جز دل از آری مدارت همین باشد بعالم اقتارت
بغیر از بد و فایده شیوه ات نیست بغیر از تلخ گامی میوه ات نیست
کلی چون سایه افکن شد بپایش فرستی صد خزان را بر قفایش
مراد خواب کردادی بیدار کنی اکنون بصد در دشت کفار

و لـ

ز دوران بس که هر وقته بغم سزد که چشم خود دهری که بغم
گذارد چرخ که گردد مدارت مگر سنگی غلط افتد به کارت
ز چرخ فتنه که نام روا نیست که کارش جز بغم مدعا نیست
چراغی که دهر بر شام تاری مگر شمع فروزد بر خزاری
به مهرش چون کسی آید بر آید که هر دم لعلی از نو نماید

و لـ

مجویاری ز دهر دون غدار که کاک و میش با هم که شود یار
نباشد جز ندامت بر ایامش هنوز دگر بخون دل چراغش
بصید جان مگر بر سرانگ است همیشه حلقه دافش بدافش است
ز جوان صد جگر مردم کند خون بوصلش یک نکه لیل به بخون
همیشه تیغ تیر او به خون است به خوابان لیک بغض او فروخته است

اله ک

نخوای که در ویشان ثوی خار ز وصل دهر فغان دست بردار
و لـ

بیاساق به ساز بستم
که دل بر وعده دلدار بستم

در نیامستم این چرخ دادی ز کج رفتن زمانه می ستادی
غلط بودم که با کس که شوخ یار ز کج که راستی آید به یار
مجویاری ز دهر سفلای یار مخیلان را نمی باشد به خطر
به ظاهر که تپاش میوه دار است و ط بارش چه فتنل زهر مار است
ز بندی دل به لغتای آیام نباشد صورت تصویر را کام
فرمایش را محو ای مرد نادان چه در ویشان نه سر پنهان سالان

بیاساق به جامی دست گیرم

به ام حلقه زلفت اسیرم

فلک بر دار بیداد از میان مزن چون شعله بر سر سوزان
هر جا رو کنم از جور که دود دو صد بخون زخم به نشانه خون
ز جورت کل که بیان چاک در باغ ز دافقت لاله دارد داف در باغ
نشسته بنور از خولیت باز خرافات را فرستی در تک و تاز

همیشه نخل حرمانت به بار است برای قضا چرخ استوار است
ز کثرت هر که غافل گشت بر دهر چه در رویشان شود مضطرب شهر

و ل

بد و لایق تو ای چرخ دل ازار نکرد هیچ کس یارب گرفتار
دور روزی که بگام کس تواری چه شمعش آخر از غم می گذاری
به طاووس نشانه یک زمانه لبوزله چرخانی بعد از آتش
عیان سازی می بر یک نظاره کنی از دور پیش دل پاره پاره
غایب شده و منتظر بار داری به ظاهر صبح و شام تار داری
همیشه خیر کینت بخون است هزاران قرد لعل و زلف خروید آ
اگر خواهی ز دنیای دنیا کام چه در رویشان شوی ز سوای ایام

و ل

بعدت ای فلک که بود کس شاد ندیدم هیچ سودی از غم آزاد
هنوز از شوق دل کفر نه زده ای حور از جور کردن صد معنی
دل پروانه بر شمع کنی شاد پرو بالش دی در لحظه بر باد
دهی کلر ادور روزی زک و خسار بخار غم کنی آنکه گرفتار
هنوز از روی کل لیل نشد شاد که از جور فلک آید به فریاد

کشفه ات دایم به چرخ است چه صیادان مکر بر کلین است
چه در رویشان نکردی به سر انجام بجا ایدل ز دهر به وفا کام

بیاسا چه زلفش تیره روزم

بده جامی که از داغش سوزم

تو بر مطرب ترغم شو و اسبج

عیان کنی غایم که برم رنج

فلک هر دم چه صیادان به پاک بهر راهی بنده صد تله بر خاک
چه که هر هر دم آن جفا کیش جدا سازد هزاران بزه از پیش
نشیند آدمی طوطی به شکر چه شاهین اجل بویش زنده به
دور روزی که چراغ کس فروزد ندغم چون شعله آتش بود
دل دیر اند چون دید آباد خرابیش تا سازد که شود شاد
کمیت قضا اش بر شهوان است برای جرم مردم نک زمانه است
نخواهی که شوی بر دهر محزون بیاید از عدم ناید تو پرون
و کند که شوی شوزاده چاین شوی آخر اسیر زلف مشکین

و ل

فغان ای صرغ به پرد از کات به کام ناکسان که در مدایت

چنان با سفله کانه مروت تمام است
که گو یا یاری خوابان حرام است
بود هر جاغزیری داریش خار
کنی دون همی رار شک کلزار
ز بس خرابت در عالم کل و مل
خسی پهلوزد بر شاخ سبیل
ز جورت در مشقت کار با گاه
خراب از کین قدرت در ذاکان
همیشه در پد زجر کسان
همان سنگین دل ناهربان

وله

فلک بعد از هزاران زخم پریش
نمادی مرهمی خوش بردلش
بگردی بر خلاف عادت کار
نمودی صبی آخر از شب تار
ز که آموختی این هر باغ
که باری را بنزل می رساند
ز اطوار تو باد اجتم بدور
ز کس دیگری سازی و سرور
ز که هستی چنین شیرین شمایل
که این کشتی رسانیدی باصل

وله

فلک خوش بر سر هر دو فایه
دری گاهی به ندرت می کشاید
عجب باشد رفو کاری بکارت
چه خوشی که این چنین کردد کارت
به یک چرخ که می خواهی روان
هزاران کس بجام دل رساند
اگرچه در جهان تغلت مین است
که گاهی زهر و گاهی انگینت

مکمل

مکن کاری که شمع کسی کند دود
بکین روشن تو تا سوزد و بمقتضود
بجام نیک و بد چون می شود فاش
تو بر خفته زمانه هر بان باش

وله

نه تنها در هر عیش کام است
ز خود غافل اگر باشی حرام است
چنان باید بجام کاهرا
که از کار غافل مانده
بنوعی در جهان بر عیش می کوش
که عقی را نکرده اند فراموش
روی بستر نماز آن چنان خفت
که بتوان کشت بافت و خفت
غزال دل نکرده از تنگ و تاز
که شاهین اجل باشد به پرواز
چنان می شو بخواب کاهرا
که اندر خواب غفلت در مانده

وله

فلک با ماه صحت منشین باش
عجب کیفیتی دارد به این باش
بفر خود اگر باشی به جولان
چه بزم با کجا بینی بدوران
اکصد بزم را پاشیدی از هم
ولا این مجلس مادر حکم

وله

فلک بر ما عجب کردی غایت
نخواهم کرد از کارت شکایت
نهالم را اگر چه تاب دادی
خوشم چون سبیل را آب دادی

نهال صد چمن دادی تو بر باد عجب یک سرور کردی تو آزاد
اگر به میکنی هم از به دست همی داغ که تیر مات بر ما
کل از کل سر زده از خار هم خار نشد کندم جاری جو کنی بار
دلا از رستی کج که شود کار شوی کج راستی ناید بدیدار
گاه از کج شود نسبت بقربا خد نک از راستی بر قد خوان

وله

ایا چرخ جفا جو بس نباشد که کل بر خوان بلبل رو خرا
بی هر کس ز تو غافل نشین است برایش مرکب قدرت برین است
غنان لب خود بر مانکه دار بده مهلت که کل بردارد از خار

وله

فغان از گردش چرخ زمانه کند رو باه بازی در میانه
زند هر لحظه صد نفقش بر آب در آرد کره هر دم ز مهاب
بگام کس بجاشد در حاشا تو لعبت بازی پیش می کن تماشا

غزل

ای غزل از کل روی تو کلمات چند نغمه پرد از رخت بلبل و ستا چند
که لاله مرعیت به ابروی شما از چه بنده ی فلک بونده به ستا چند

از میان بردن ز اکت خط و دعوی ملک مستم راخته اند جمع پریشان چند
یوسفی نیست که هر خط بچاه اند از د ورنه شایع شده بر ز مبالغه چند
سخت پشته بقتل دل عاشق خالت هند و کشته مسلط بملامه چند
دارم امید ز چشم تو از یاری ل شویم از اشک مکر و قریعیه چند

کر شود طوطی نطقش مشکلم به تراب

روید از هر تخانش شکر ستا چند

ای شده سرواز قدجوی تو خم چه کاخانه ابروی تو
نام کل نیست در هر زبان کشت کلاب از برق روی تو
شد دل مشاطه ز طغیان دل خون چه به زد شانه بکبوی تو
سلط بر سلطه شد چین زلف خلق بکوش رخ نیکوی تو
مرغ دلم شد که نفس بشکند بسکه بر اسان شده از خوی تو
کافر محضم که اگر و اکنم دیده بخز روی تو یا کوی تو

تار مقی مت به جسم تراب

از دل جان مت ثنا کوی تو

ما را هوای چمن و لاله چکار است کلامت معارض خال و خط بار
بجست خوان کره از دل نکشاید صد رنگ کل لاله که در فصل بهار

نابا تو جهان است بخار دو جهان باش
 خدمت بود آن لحظه که یارت بکنار است
 به از گاه است میان قیمت خزان
 آری جهان قدر کل از بودن خار است
 بر دولت شیرین مکنی تکیه که ایام
 بر عمر تو چون نیش فرزند بخار است
 عیبی نبود که به ترایت نظری نیست
 این شده هر سر و قد و لاله عذار است

با ثوق منت نوحه کنان دل تراب است
 بیا که نازت بگرخت کباب است
 تعمیر دل خسته من کن بنکا ای
 هر چند که این خانه ز بنیاد خراب است
 با رخ میر نشود و وصل نگار
 با غوطه در آغوش صدف که در آب است
 کخانه ایمان شود آباد به پری
 هست بکن از وقت که ایام شباب است
 جز سورش عاشقی نبود شهرت مغفوق
 خاموش بود شمع چه پروانه بخواب است
 کاری مکن ای دلت که گویند رقیان
 این بیل غوریه کل باغ تراب است

به قامت او سر دارم که که شود خم
 به عارض اولاد کل که که شود خم
 دود سیه از سینه عشاق زنده سر
 گاهی که بریشان بکنند کالکش از هم
 ای که تمنای وصالش به نماید
 شیر از کفش خون مرزد آهوی خطام
 روزم چه شب و دین و دم رفت بتالیج
 به عارضی از لطف چه شکست جوامع

محراب در ابروش نیازم که ز مرکان
 بر طاعت او صف رده که رات کهن
 در سلسله زلف کجش صد دل عاشق
 بنشسته بریشان به چون حلقه نام
 کریار تراب از تو به افتخار نشسته
 مایوسی شو عهد و وفا نیست به عالم

بر جگر زخم بستان بر لحظه افزون خوش نما
 به لاله داغ دل از سینه به در خوش نما
 ناله تنهایی باشد نشان عاشقی
 اشک از هر دیده چون رود چون خوش نما
 لایق هر دل نباشد مدعی عشق بنا
 صن لیلی از برای شور همچون خوش نما
 زنده به کرم غمت که دل بماند در بدن
 به ای در میان سینه در خون خوش نما
 نیست سری که زنده فرمای بر سر تن
 دامن مردم ز خون دیده کلگون خوش نما
 گاهی سازد تراب و گاه بردارد زخا
 که نشیب و که فراز از جور که در خوش نما

د ل

د ل به رسم از روز جد ای
 جهان با کس نه دارد آشنا به
 کسی از دهر خانه چون شود شاد
 که فرمان سلیمان رفت بر بار
 بود که در چرخ آبنوسی
 ز صد جا بشون و یکجا عروسی
 در خشان کوهری چون ماه تابا
 کند در زیر خاک تیره بنهان

چرا هستی بفکر منزل و جاه
که فردا کوی باید کرد بر سر راه
کلاب از کل عالم یاد کار است
همیشه نام نیکش برقرار است
بین کارا چنین حرم به بستان
به بد عهدی ایام است خندان
دانه روز و شب از صدمه خار
هم پیچده همچون غنچه بر دار
شور در خانه از پد کام
که وحشی که شود با آدمی سلام
بگردارش بناید بود مایوس
شکسته جام جم بر فرق کاوس
هرسان ثوابی لوط خطرناک
بکن دامن زلزلت عصیت پاک
نه سرو آزاد می ماند به دران
ز جور دهر قری که بر د جان
جهان را چون نمی باشد و فایده
چرا چشت به نوح می کشاید
بارین خاک سیه چندان ده دل
در و صد کج قارون رفته در کل
جهان را که انش اعتبار است
بیابار کو چه جای افتخار است
ز نورت که جهان گیری چه حور شد
باید عاقبت شام اجل دید
ب عالم که نوازی کوس شاهی
شوی نوی عدم خوالی خو افتی
صد که افسرت بر اوج کیوان
شوی آخر بنجاک تیره پنهان

کسی چون آخر کارش چنین است
چرا از بهر دنیا دل غمی است

مطهره

چاره کردن سلیمان که احضار تحت بلقیس از سبنا
پس سلیمان گفت بالشکر میان
تخت او را حاضر آمدن زما
گفت عفرینی که نقش را بقی
حاضر آمد تا و زین پرور شد
گفت آصف من باسم اعظمش
حاضر آمد پیش تو در یک دیش
که عفریت استاد سحر بود
لیک ان از نفع آصف رو نمود
حاضر آمد تحت بلقیس آن زمان
لیک ز آصف نرفی عفریتان
گفت حمد الله برین ضد و چنین
که بدیدم زرب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان بوی تخت
گفت آری کول گیری اندر تخت
پیش چوب و سنگ چون نقش کند
ای بیا که آن که سر نما می کند
ساجد و سجود از جان به خبر
دیدم از جان جنبش و اندک اثر
دیدم در دخی که شد حیران و دگر
که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
ز خدمت را چه ناموفق به باخت
بیرستی را شفی شیر شفا
از کم شیر حقیقی کرد جود
استخوانه سوی سک انداخت
گفت که چنین آن سک بر قوام
لیک ما را استخوان لطیفی تمام

قَصَّةُ یَاوَدَیْ خَوَاسِتِ حَلِیْمَةِ اَرْبَتَانِ چُون عَقَبِ فِطَامِ
مُصْطَفَا عَلَی السَّلَامِ کَرَمُ وَ لَرِ زَیْدِیْنِ بُتَانِ وَ یَسْجِدُ اَفْتَادِ

قصه راز حلیه کو بخت
مصطفی را چون ز شیراد باز کرد
نیکو ز آیدش از هر شک و به
چون می آورد امانت را از بیم
از هوای شبیه با نکی کی حطم
ای حطم امروز آید بر تو زود
ای حطم امروز آورد در تو بخت
ای حطم امروز به شک از تو
جان با گاه طلب طلب و جوق جوق
گشته چیران از حلیه زان صدا
شش بیت طالع از صورت دین ندا
مصطفی را بر زمین بنهاد او
چشم می انداخت آن دم سوبو
این چنین با نکی بلند از چپ و راست
چون ندید او خیره و نومید شد

نازد آید داستان او غمت
بر کفش برداشت چون ریحان مرد
نام بسیار و آن ششمت را بجه
شد بکجه آید او اندر حطم
نافت بر تو آفتاب بس عظیم
صد هزاران نور از خورشید جود
مختم شاهی که بیک اوست بخت
منزل جانهای بالا بی نغوی
آیه ت از هر فوای مست ثوق
نه کسی در پیش و نه سوی قفا
شد پیای آن ندا را جان ندا
ناکندان با نکی خوش را صبحو
که بکایت آفتاب اسرار کو
میرسد یارب رساننده بکایت
حسم از ان هر شایع پیشه

باز آمد سوی نطفه رشید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش
سوی نر لها دید و با نکی دشت
نکیان گفتند ما را علم میت
ریخت چندان اشک و کرد او بر خفا
سینه کربان آنچنان بگریست خوش
حکایت آن پیر گدی لالت کرد حلیه که دادش ششمت
کای حلیه چه فساد آخر ترا
دین جگر را از ماتم سوختی
پس بیاوردم که بسیار چه
میرسید و می شنیدم از هوا
طفل را نهادم آنجا زان صدا
گفته اند بس لطیف و بس شگفت
نه ای منقطع شد یک زمان
طفل را آنجا ندیدم و ای دل
که نمایم من تر یک شهر را

پیر مردی پیش آمد اعما
کاین چنین آشن زد دل از و خفا
گفت احمد را ر ضیم معنه
چون رسیدم در حطم آواز ما
من چنان الحان شنیدم از هوا
تابه بیم این صدا آواز گیت
تر کسی دیدم بگرد خود نشان
چون که وا گشتم ز جیرتهای دل
گفتش ای فرزند تو آمده دار

که گوید که بخوابد حال طفل
 پس چلیکفت ای جانم فدا
 بین مرا بنای نشاء نظر
 برد او را پیش عزتی کایضم
 ما هزاران کم شده زویا فتم
 بپر کرد او را بحد و گفت زود
 گفت ای عزتی تو بس اگر اها
 بر عرب حقیت از اکرام تو
 این جلیله سعدی از امید تو
 که از و فرزند طفلی کم شد است
 چون عهد گفت آنجله بتان
 که بر دای پراین چه جست
 مانکون و سنگد سارایم ازو
 آنجا لاله که دیده ای زما
 کم شود چون باد کاه او رسید
 دور شوای بیرفته کم فروز

او باد منزل و تر حال طفل
 مر ترا ای شیخ خوب و خوش ندا
 کس بود از حال طفل من خبر
 هست در اخبار عیسی مغتسم
 چون بخدمت نوبی او بشنا فتم
 ای خداوند عرب دی بگر جود
 کرده ناستیام از و اها
 فرض کشته تا عرب شد رام تو
 آمد اندر ظل شافی بیه تو
 نام آن کودک عهد آمد است
 سرگون کشتند ساجد آن زما
 ان عهد را که عزل مادر او
 مایکاو و بی عیار اینم ازو
 وقت فترت کاه کاه ایل هوا
 آب آمد مر تیم را در ده
 بین ز رشک آمدی مار اسوز

دور شو بر حسدای ای پیر تو
 این دم از دما افشردن است
 زین خبر خون شد دل دریا و کون
 چون شنید از سنگها نیز این سخن
 پس زار و خوف و بیم آن بدی
 آنجا که کاندزستان مرد غور
 چون در آن حالت بدید آه پیر را
 گفت پیرا که چه من در مختم
 ساعتی بادم خطیبی می کند
 باد با حرف سخنها می دهد
 کاه طفل را روده غیبیان
 از که نام از که گویم زمین کلاه
 غیرتش از شری غنیم لب برب
 که گویم چیز دیگر من کنون
 گفت پیر که جلیله شاد باش
 غم محزون یاده نکردد او ز تو

تا نوزی ز آتش تقدیر تو
 هیچ دانه خبر آوردن است
 زین خبر از ان شود و گفت اها
 پس عصا انداخت آن پیر کس
 بردند آنها هم بری زدی
 او هم ازید و می گفت ای شور
 پاوسر کم کرد زن تد پیر را
 حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
 ساعتی سنگم او پیتی می کند
 سنگ و گوهم اشیا می دهد
 غیبیان سبز پوش آسمان
 من شدم بودی و اکنون صلیه
 اینقدر گویم که طفل کم شد است
 خلق بنده ندیم زنجیر جنون
 سجده شکر آورد و در دراکم خور
 بلکه عالم یاده کردد اندر او

هر زانسان از رنگ غیرت پیش و پس
 صد هزاران با سبانت را حسن
 آن ندیدی کان بتون ذو قون
 چون شدند از نام طفک بر کون
 این عجب قرینت بر روی زبده
 بر کستم من ندیدم حبس این
 زین رسالت سنگها چون آمدند
 تا چه خواهد بر کنه کارانه کاشت
 سنگ بدجرت در معبودیش
 تو نه مضطر که بنده و دیش
 آنکه مضطر این چنان ترسان شد
 تا که بر جرم چا خواهند بست
 حکایتی عجب المطلب از که شدند مصطفی و نالین شدند
 او که در شهر و نالین بود که کعبه و از سوی ملک گون او را
 چون خبر یابید جده مصطفی
 از حلیه و زرقانش بر ملا
 و ز جان بانگ بلند لغز
 که بیلی میرسد از وی صد
 زود عید المطلب دانست حجت
 دست بر سینه همی زد می کریت
 آه از غم بر در کعبه بسور
 کای خیر از شریف راز راز روز
 خورشید را می نه بینم من فنی
 تا بود همراز تو همچون منی
 خویش را نمی بینم هنر
 تا شوم مقبول این معود در
 با سرو سجد مرا قدری بود
 یا به اشکم دو لبی خندان شود
 لیک در سیمای آن در بینم
 دیده ام آثار لطفت ای کریم

که نماند

که نماند با که ز مات
 ما همه سیم واحد کیمات
 آن مجایبها که من دیدم بر او
 من ندیدم بر و ط و بر عده
 آنچه فضل تو درین طفلیش داد
 کس نشان ندید بعد ساله جواد
 چون یقین دیدم غایتی تو
 بروی آن در بیت از دریای تو
 من هم اورای شفیع آرام بود
 حال ادای حال دانا با من بود
 از درون کعبه آمد بانگ زود
 که هم اکنون رفیع بتو خواهد نمود
 باد و صد اقبال او محفوظ ما
 باد و صد طلب ملک محفوظ ما
 ظاهرش را شره کیهان کنم
 باطنش را از همه پنهان کنم
 ز کانت آب و گل باز کریم
 که کوشی خلخال و که خاتم بریم
 که محالهای شیرینش کنیم
 گاه بند کردن شیرین کنیم
 که ترجیح تخت بر سائیم ازو
 گاه تاج فرقای ملک جو
 عشققاداریم با این خاک ما
 زانکه افتادیت در قه رضا
 که چنین شای ازو پیدا کنیم
 که هم اورا پیش شه شید اکیم
 صد هزاران عاشق و معشوق ازو
 در فغان و در نفیر حبشجو
 کار ما این است بر کوری آن
 که بکارماند ارد میل جا
 این فضیلت خاک را ز ازو دیدیم
 زانکه نعت پیشی بر کان اینم

در قه رضا

ز آنکه داد خاک شکل اجزای
 ظاهرش با باطنش گشت به جنگ
 ظاهرش گوید که ما اینیم و بس
 ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست
 ظاهرش با باطنش در چالش اند
 زین ترش رو خاک صورتها کنیم
 ز آنکه ظاهر خاک اندوه و بکارت
 کاشف بتریم و کار ما همین
 که بدزد از منکر می دم می زند
 فضلا در دیده اند این خاکها
 پس عجب فرزند کور بوده است
 شد زمین و آسمان خندان و شاد
 می شکند آسمان از شادایش
 ظاهرت با باطنش ای خاک ترش
 هر که با خود بر حق باشد چنگ
 خلقتش با نور او شد در قال

وز درون دارد صفات افروزی
 باطنش چون کوه و ظاهرش چنگ
 باطنش گوید نگو بهیچ پیش و پس
 باطنش گوید که بنماییم بهیت
 لاجرم زین جبر نصرت می کند
 خنده بنمایش را پیدا کنیم
 در درونش صد هزاران خنده
 کاین نهانها را بر آیم از زین
 شمع آن از عصر بیداری کند
 مقرریشان از ابتدا
 لیک آمد بر همه افزوده است
 کاین چنین شاه زمانه و خفت زاده
 خاک چون بوس شد از آزادیش
 چونکه در چنگند و اندر کشی نکش
 تا شود مغشیش خضم بود در نک
 آفتاب جانش را نبود زوال

چنان
چرا

هر که گوشت بهر مادر استخوان
 ظاهرت از تیره کی افغان کنان
 قاصدا چون صوفیان روز ترس
 عارفان روز ترش چون خار نیست
 باغ پنهان کرده کل آنخار فاش
 خار پنهان خار حارس کرده
 تا کسی در چار و آنک عیش و
 طفل تو که چه که کودک خواب است
 هر دو عالم خود طفیل او بد است

نشان جستن عبد المطلب از موضع مصطفی
 علیکم السلام که کجایش جویم و جواب آمدن
 ما جهان را با وزنه کنیم
 گفت عبد المطلب کاینم کجاست
 ای علم ستر نمانده راه راست
 از درون کعبه او ادش رسید
 گفت ای جوینده طفل رشید
 با تو زان شاه جهان بدیم نشان
 پس روان تو زد و پیر نیک بخت
 ز آنکه جیش بود ز اعیان قریش
 در رکاب او امیران قریش

چنان
چرا

تا به پشت اکرم اسلافش همه
 همزمان زرم و بزم و طعمه
 این نسب خود قشرا و زاده است
 که شهنشاهان مه پالوده است
 مغر او خود از نسب دور است و پاک
 نیست جنبش از مسک کسلی پاک
 وزیر را کس بخوبی زاده بود
 خلعت حق را چه حاجت تار و پود
 که بر خلعت که به در ثواب
 بر فراز بر طرار آفتاب

بقیة قصه دعوت سلیمان بلقیس را بایمان

خیزد بلقیس بیا و ملک بین
 بر لب دریای یزدان در به چین
 خوارانت ساکن چرخ سنی
 تو به داری چه سلطان کنی
 خیز بلقیس بیا دولت نکر
 جاودان از دولت مایه بخور
 خوارانت راز بخشهای و داد
 هیچ میداند که آن سلطان چه داد
 خیز بلقیس در ادب و جود
 بر روی بر دار به سرمایه سود
 خوارانت جمله در عیش و طرب
 بر تو چون خوشی گشت این رخ و لب
 خیز بلقیس سعادت یار شو
 دزد به ملک سبا بزار شو
 و زشادی چون که لای طبل زن
 که شمشیر شاه و زمین کو سخن

مقالی قانع شد ادعی بدینا و حرص او در طلب غفلت او از
 روحمانیان که آبهای جنس و نیک و نیک اینا که ایالت قومی

آن سگی در کو که ای کورده به
 محله می آورد و دلقش می کشید
 گفته ایم این را و سلا یار دگر
 شد مکرز بهر تا کید نظر
 که گرفتش آفران یاران تو
 بر کنند این دم شکار و صید جو
 قوم تو در کوه می گیرند کور
 در میان کوی میگیری تو کور
 ترک این تر ویر کوشیخ نفور
 آب توری جمع کرده چند کور
 کاین مرغان من و من آب شور
 می حوزنه از من همی کردند کور
 آب خود شیرین کن از بجز لادن
 آب به راه ام این کوران کن
 خیز خیزان خدا بین کور کیر
 تو چه سک چو برزقی کور کیر
 که چه از صید غیر دوست دور
 جمله شیر و شیر کیر دست تو
 در نظاره صید و صیادی شوم
 کرده ترک صید و مرده در فک
 به مرغ مرده شان بگرفته یار
 تا کند او جنس اینا شکار
 مرده مرغ مضطرا نه وصل و تبین
 خوانده القلب بین اصبعین
 مرغ مرده اش را هر انگو شد شکار
 چون به بلید شد شکار شکار
 هر که از زمین مرغ مرده سر بیافت
 دست آن صیاد را هرگز نیافت
 گوید او منکر بهرداری من
 عشق نشه بین در کله داری من
 مرغ مرده مرا شسته است
 صورت مرغ مرده شسته است

جنبش زین پیش بود از بال و پر
 جنبش فایم پیرون شد ز پرت
 هر که کج جنبید پیش جنبش
 بین مرا حده مبین کزنده
 مرده زنده کرد عیسی از کرم
 که با نام مرده در قیضه خدا
 عیسی لیکن بر انکوار یافت جان
 شعیبی مرده زنده لیک مرد
 من عصایم در کف موسی خویش
 بر مسلمانان بل در یا شوم
 این عصای ای پسر تنها مبین
 مروج طوفان هم عصایم کوزد
 هم عصای باد بر اعدایم بود
 هم عصایم بود پیش در نبرد
 که عصای خدا را بشمرم
 لیک زین شیرین گیاهی زهرمند

کرباشد جاه فرعون سری
 خوشش که لکوش کش ای قضا
 که بنودی خشم و دشمن در جهان
 دوزخ آن خشت و خشمی پیش
 در جهان که لطف به قهری بدی
 ریشخندی کرده اند آن منکران
 و اگر خواهی بکن هم ریشخند
 مشاد باشد ای همان در تیار
 هر چه بچی باشدش کردی دگر
 هر یکی اینجس خود در کرد خود
 و که کرد زعفران زعفران
 آب می خور زعفران نارسی
 در کنی رد کرد شلغم بو خوش
 تو بکردی او بکردی مودعه
 خاصه ان ارضی که از پنهان روی
 اندران بخود بیابان و جبال
 از کجا یا بد چشم پروری
 زانکه به بر کند در دوزخ کلا
 پس بروی چشم اندر مرد
 نازید در نه ریحی بکشدش
 پس کمال بادشای کشته
 بر شله و بیان ذاکران
 چند خواهی زیت ایرد آینه
 بر همین در کین شود امروز باز
 در میان باغ از سیر و کرز
 از برای بخشکی نم می خورد
 باش و آمیزش مکن با خمران
 زعفران اندران حلوا رسی
 تا نکرد با تو از هم طبع و کش
 زانکه ارض الله آمد واسعه
 در سفر کمی شود دیو و پری
 منقطع می گردد او نام و خیال

این بیایان در بیابانهای او
 آب استاده که سیرش نهاده
 که درون خورشید چون جان و راه
 مستمع خفت است کونه که خطا
 بقیة دعوت سلیمان علیه السلام بقیة که فرصت غنیمت است
 جز بقیة که از ایت نیز
 جز بقیة که با اختیار
 جز بقیة که با پیش از اجل
 جز بقیة که با خود مناز
 جز بقیة که مسته باضا
 بعد از آن که شکت مرگ آخرا
 زین خزان آخدا باشی نعل و زور
 خواهرانت یافته ملک خلود
 ای خنک آنرا که زین ملک است
 جز بقیة که باری به بین
 شسته در باطن میان و ستا
 همه اندر که هر یک تار مو
 نازد تر خوشتر ز جوهای روان
 سیر پنهان دارد و پای روان
 ای خطیب این نقش را که بر آب
 زین حنیان که او افکن کریم
 پیش از آنکه مرگ آرد بگردار
 در نگرشای و ملک به خلل
 اندرین در که نیاز آورده ناز
 در نه مرگ آید که کوش ترا
 که چه دزد آید به شهنش و کنان
 که می دزدی بیا و لعل در د
 تو گفته ملک و کور و کبود
 که اجل این ملک را و بر آن
 ملک زمان و سلطانه
 ظاهر اخاری میان دوستان

بوستان با و روان هر جا رود
 میوه لاله کمان که من به چرخ
 طوف می کنی بر فلک به پیر و بال
 چون روان باشی روان و پای نه
 نه نهنک غم زنده بر کشتیت
 هم و شاه و هم و شکر هم تو تخت
 که تو نیکو بختی و سلطان رفت
 تو بمان چون که اید به و ا
 چون تو باشی بخت خود ای معنوی
 تو ز خود که کم شوی از خوش خصال
 قصه عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بقیة که خصل
 جنت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری
 بعد از آن آمدند از پیش تخت
 کای سلیمان مسجد اقصی باز
 چرنگه او بنیاد آن مسجد نهاد
 یک کرده از عشق و قومی به مراد
 لیک آن از خلق پنهانی شود
 آب حیوان آمده که من بخور
 همه خورشید و چه بد خون ملال
 بخوری صد لوت و لقه جای نه
 نه بدید این ز مردن زشتیت
 هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت
 بخت غیر منت روزی بخت قوت
 دولت خود هم تو باشی ای تجبی
 پس تو که بختی ز خود که کم شوی
 چرنگه عین تو ترا شد ملک و مال
 بر سلیمان بنی ان نیک بخت
 لشکر بقیة آمد در نماز
 حق دانسی آمد بدن را کار داد
 همچنانکه در ره طاعت عباد

از کتب

خلق درو اندر مشورت سلسله
 هست این زنجیر از خوف و دل
 می کشند شان بسوی کشت و شکار
 می کشند شان بسوی نیک و بد
 قد جعلنا الخیل فی لغنا قوم
 لیس من مستعد و متقیه
 نیستند این خلق به بند گران
 حرص تو در کار بد چون آتش است
 آن سواد غم در آتش نهان
 اخگر از حرص تو شد غم سیاه
 آن زمان که غم اخگر می نمود
 حرص کارت را بیار ایده بود
 عذر را که بیار ایده غول
 از مایش چون نماید جان او
 از هوس اندام دانه می نمود
 حرص اندر کار دین و خیر جو
 می کشند شان بسوی دکان غله
 تو بین این خلق رای سلسله
 می کشند شان بسوی کانه و بکار
 گفت حق فی حیدها جلیل
 و اتخذنا الخیل فی اخلاقهم
 قط الا طائفه فی عنقیه
 هست آن بند و کند آن خوفشان
 اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
 چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
 حرص چون شد ماند آن غم تباه
 آن زحمت کار ناز حرص بود
 حرص رفت و ماند کار تو کبود
 بخت پندارد کسی که هست کول
 کند کرد در آزمون دندان لو
 عکس غول و حرص آن خود دام
 چون ماند حرص ماند نغزو

خیر تغذیه از عکس غیر
 ناب حرص از گرفت باز تاب خیر
 غم باشد مانده از اخگر بخت
 تا شود از ذوق دل دامن سوار
 چون ز کردار رفت آن شخص بدش
 کردی کدام چه می دیدم درین
 آن بنای انبیای حرص بود
 ای بسا سجد بر آورده کرام
 کعبه را کش هر زمان عز می فرود
 فضل آن سجد ز خاک و سنگ نیست
 نه کتبان چون کتاب دیگران
 نه ادبشان نه غضبشان نه نکال
 هر یکی را داده حق در مرتبت
 هر یکی شان را یکی فری در کار
 دل می لرزد نه ذکر حال شان
 مرغشان را بیضا از ترین بدست
 هر چه کریم من بجان نه بکوی قوم
 ناب حرص از گرفت باز تاب خیر
 غم باشد مانده از اخگر بخت
 تا شود از ذوق دل دامن سوار
 بر درک اطفال خنده آید شش
 خل ز عکس حرص نبود انگیزه
 لاجرم پیوسته روفی غم فرود
 لبیک بنود سجد اقتضایش نام
 آن را احلاصات ابراهیم بود
 لبیک در بناش حرص و بخت نیست
 نه مساجدشان نه کعبه و خانها
 نه تعاس و نه قیاس و نه خیال
 صد هزاران محبت و صد مکرمت
 مرغ جان شان طائر از بری در کار
 قبل افعال ما افعال شان
 غیب جان شان مگر که بین شد است
 نفس کفم کشته ناض کوی قوم

غم
 غم
 غم

غم
 غم

غم
 غم

سحر آفتاب سار پدای کرام
 در ازین دیوان پریان سر کشند
 دیو بکدم کج رود از مکر و زرق
 چون سلیمان شود که نادوان تو
 چون سلیمان باشی بد و سواس و ربو
 خاتم تو این دولت و هو شدار
 پس سلیمان کند بر تو مدام
 ان سلیمان دلا منو غنیمت
 دیو هم وفقی سلیمان کند
 دست جنابند جدت او و لیک
 قصه شاعر و صلیه و این شاه و یکی ده کردن وزیر گرام
 در بیان این حدیث معنوی
 شاعری آورد شعری پیش شاه
 شاه مکرّم بود فرمودش هزار
 پس وزیرش گفت کاین اندک بود
 از چو شاعر پس از تو بحر و ت
 یک حکایت بشنوا و مشنوی
 بر امید و خلف و اکرام و جاه
 از زر سرخ و کرامات و نثار
 ده هزارش هدیه ده نادار و د
 ده هزاری هم که گفتیم اندک است

عذری

قصه گفت آناه را و ننگه
 تا بر آمد عشر حرم از کفه
 ده هزارش داد و خلعت و خورش
 خانه شکر و شاکت آنرش
 پس نفس کرد کاین سعی که بود
 شاه را اهل بیت من که نمود
 پس بگفتندش فلان الدین وزیر
 ان حسن نام و حسن خلق و نصیر
 در شنای وی یکی شعر دراز
 بر نوبت و روی خانه رفت باز
 به زبان و لب همان یغای شاه
 مدح شعر گفت و خلعتی شاه
 باز آمدن شاعر بعد چندین سال یا صید همان صلیه
 و هزار دینار و فرمودن شاه بر قاع خوش و گفتن وزیر تو
 هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجه است
 و خزینه خالیست و من او را بده یکی راضی گفتم
 بعد سال چند به زرق و کشت
 شاعر از فقر و غور محتاج گشت
 گفت وقت فقر تنگی و دود
 حبت و جوی آرموده بهتر است
 در کمی را آرزو دم از کرم
 حاجت تو را همان جانب برم
 معنی الله گفت آن سبب بود
 یو طون فی الحوائج هم لایه
 گفت الهنا فی حوائجنا الیک
 و التماسها و جدناه لایک
 صد هزاران عاقل اندر وقت درد
 جلد نالان پیش آن دیان فرد

نقد

عز شکسته
و نقد

هیچ دیوانه قلبی این کند
 بر بخیلی عاجزی که به تند
 کند به نه هزاران بار پیش
 عاقلان جان که کینه دشمن به پیش
 بلکه جلد مایه در مو جها
 جمله پنهان کان بر او جها
 بلکه جلد مو جها از ز کناک
 ذوق و شوقش را غنا اندر غنا
 بیل و کرک و حیدر اشکار نیز
 از دای زفت و نور و مار نیز
 بلکه خاک و آب با ده هم شرار
 ناپه زو یا بند هم دی هم بهار
 هر دشمن لایه کند این آسمان
 که فرو مگردم ای حق یک دنیا
 استن من عصمت و فضل تو است
 جمله مطوق و بین آن دوست
 وین زین کوید که زانم برقرار
 آید بر آیم تو کردی استوار
 جلد کان کیه ز او بر ده خند
 هر جتی ز او بر او رده برات
 دامن حاجت او آمو خند
 این از خواهند از غیر او
 استعینا منه صبرا و صلا
 ورنجی ای از در که هم او دهد
 آب دیم جو جو از خشک جو
 آنکه مغرض را ز ز فار و کند
 بر کف میلش سخا هم او نهد
 بار دیگر شاعر از سود ایداد
 رویه و آری بطاعت چون کند
 به به شاعر چه باشد شعرو
 رو بسوی آتش حسن نهاد
 پیش حسن آرد و بنهد کرو

محسان با صد عطا وجود بر
 زرنهاده شاعر از آن منتظر
 پیشان شعری به از یک تنگ نگر
 خاصه شاعر کو که دارد ز قدر
 آدمی اول حریص نان بود
 زانکه قوت نان ستر جان بود
 سوی کب و بوی غضب و صد جیل
 جان نهاده بر کف از حرص امل
 چون بناد رشت مستحق زنان
 عاشق نامت و مدح شاعران
 تا که اصل و نسل او را بردهند
 در بیان فضل او منبر نهند
 تا که کروقر ز بخشش او
 همه غنیر بود در گفتگو
 خلق ما بر صورت خود کرد حق
 وصف ما از وصف او کبر و سبق
 چون که او خلاق شکر و حمد جوت
 آدمی را مدح جوید نیز خوت
 خاصه مرد حق که در فضل است و حب
 پر شود زان باد چون مشک در
 ورنه باشد اهل زان باد دروغ
 ضیک به ریخت که کبر و فروغ
 این مثل از خود نگفتم ای رفیق
 سر سری شنو چه آملی و مفیق
 این پیمبر گفت چون بشید قدح
 که چرا غریبه شود احمد به 8
 رفت شاعر سوی آتشاه و به برد
 شعرا و رشک احسان کان نزد
 محسان مردند و احسانها بیاند
 ای خشک آنرا که این مرکب براند
 ظالمان مردند و ماند آن ظالمها
 دای جان که کز کرد و دغا

گفت پیغمبر خنک آرا که او
 شد ز دنیا ماند از فضل نکو
 نام بنک او ز فضل بنک دان
 پس مرده است او یقین بنکر عیان
 مرد حسن لیک احسانش نزد
 نرویزدان وین احسان نیست خود
 وای آن که مرد عجبانش نزد
 نامه پنداری برک او جان بود
 این را کن زانکه شاعر برکذر
 دام داشت و قوی محتاج ز
بُورِکَن شاعرِ شعرِ اسوی شاه و خسارت وزیر
 برد شاعر سوی شهر بار
 برایم بخش و احسان بار
 نازمین مغری بر لود در دست
 برایم و بوی اکرام و تحت
 باز شد بر خوی خود گفتش هزار
 چون چنین به عادت آن شهر بار
 لیک این بار آن وزیر بر وجود
 بر براق عز زدینارفته بود
 بر مقام او وزیر نورینیس
 کشته لیکن تحت بهر جم چنین
 گفت ای شه خراجداریم ما
 شاعر از این بخش ترا
 من بر بروج عثمان ای مغنم
 مرد شاعر را خوشی و راضی کنم
 خلق گفتندش که از پیش دست
 ده هزاری زین دلاور برده است
 بعد شکر ملک و ای چون کند
 بعد سلطان کداید چون کند
 گفت بقتارم و را اندر قمار
 تا شود از او هزار از انتظار

اندک از خاکش دم از راه من
 در رباید بهر کجک از چمن
 این من بگذار کاستادم دین
 گرفتار کز بود هم آتشین
 از تو یا که بر برد تا سرا
 نرم کرد چون به بیند او مرا
 گفت سلطان بر و قربان تو را
 لیک شادش کن که نیکو کوی ما
 گفت اورا او دو صد امید و پس
 تو بمن بگذار آن بر من نویس
 جنس او و احوال سبب هزار
 تو را کن با من و با من گذار
 پس گفتندش صاحب اندر انتظار
 شد زمستان و دی و آمد بهار
 شاعرش چند آنکه حاجت می نمود
 صاحبش در وعده حیلست و فزود
 تا که اندر انتظارش پیر شد
 پس زبون این غم و تد پیر شد
 گفت اگر ز نه که دشنام دهی
 تار به جانم ترا با شتم دهی
 انتظارم کشت باری کو زرو
 تار به این جان میکنی از کرو
 بعد از آنش داد ربع عشر آن
 نامه شاعرانه را نه بیش آن
 کاو چنان نقد و چنان بسیار بود
 وین که در ایراش گفت و منتظار بود
 پس بگفتندش که آن دستور را داد
 رفت از دنیا خد اعز دش و داد
 که مضاعف زده می کشی عطا
 کم می افتاد در بخش خطا
 این زمان او رفت و احسان بر برد
 او برد انج و با احسان برد

رفت از صاحب زاد ریشبه
 دو بکیر این را و از اینجاست کیز
 مایه حیل از این به را
 روز ایشان کرد گفت ای شفق
 چیست نام این وزیر خادم کن
 گفت یارب نام آن دنام این
 آن صن نای که از یک کلک تو
 این صن که ریش زشت این صن
 می توان با فدا ای جان صدرین
 مایه بکیر این وزیر وون که فساد عروت شاه
 یونیر فرعون یعنی همان که افساد قبول او مید موسارام
 بر چنین صاحب چه شرافت
 چندان فرعون میشد نرم و رام
 آن کلامی که بادی سنگ شیر
 چون بهمان که وزیرش بود او
 پس بکشی تا کتول بودی خدیو
 هم سنگ میخنی آمدی
 صاحب سلاخی درویشان
 تا بکیر با تو این صاحب شیر
 بستیم ای بد خبر با جده تا
 از کجا آمد بگوئید این عنوان
 قوم گفتندش که نامش هم صن
 چون یکی آمد در پیغ ای دبجین
 صد وزیر صاحب آمد جود جو
 می توان با فدا ای جان صدرین

اصفا گوش در ادب

هر چه صد روز این کلم خوش خطا
 عقل و مغلوب و دستور هو است
 اصی ربا به پندت دهد
 کاین نه بر جایت به از جانشو
 دای آنش که وزیرش این بود
 شاه و آنشای که او را دستگیر
 شاه عادل چون قرین او شود
 چون سلیمان شاه چون آصف وزیر
 شاه فرعون و چه نامانش وزیر
 پس بود ظلمات بعض فوق بعض
 من ندیدم جز شفاوت در لثام
 بهر جان باشد شنه و صاحب عقل
 آن فرشته عقل چون ثاروت شد
 عقل جزو دیرا وزیر خود بکیر
 هر هوار او وزیر خود ساز
 کاین هوا بر حرص و حال این بود
 ساختی در یکدم او کدی خراب
 در وجودت رهن راه خدا
 این سخن را او یقین طرحی نهد
 نیست چندان با خدا شد مشو
 جای هر دو دوزخ بر کین بود
 باشد اندر کار چون آصف وزیر
 معنی نور علی نور این بود
 نور بر نوریت غیر بر غیر
 هر دو را بنود زید بخنی کزیر
 نه خرد یار و نه دولت زو عرض
 کرد دیدستی رسان از من سلام
 عقل ناسد روی را کرد به نقل
 سحر آموز دو صد طاغوت شد
 عقل کل را سازای سلطان
 که بر آید جان پاکت از نماز
 عقل را نذب يوم الدين بود

کدامند که در نسل انبیا علیهم السلام در مسجد اقصی بعد از تمام شدن
جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستگاران
عقاقر که در مسجد و بیان حضرت یحیی بن کزیم آمدن

هر صبح او را وظیفه این بود	کامی در مسجد اقصی شدی
و بجای رسته دیدی اندر	بس گفتی نام و نفع خود بگو
نوحه دار و دلت ز نامت بر می آید	و زبان بر کلاه نطق برکت
بس گفتی هر کجا می فعل و نام	که من از اجانم و این را احاط
من مرا از هر دم و این را شکر	نام من این است بر لوح قدر
بس سلیمان با حکیمان زان کجا	شری کردی من و نفعش ای کجا
آن طیبیان از سلیمان زان کجا	عالم و دانشمند و مقتدا
تا کنهای طبیعی ساختند	جسم را از ریج می برداختند
این نجوم و طب و حی انبیا	عقل و حس را بوی به سوره کجا
عقل خردی عقل استخراج نیست	جز به یاری فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد	لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفها یقین از وحی بود	اول او لیک عقل او را افزود
ایح حرف را به بین کاین عقل را	نازدا آموخت به هیچ اوستا

که اندر کرموی اشکاف به
هیچ پیشه را م به استا شد
دانست پیش از عقل ار به
پیش به اوستا حاصل شد
اموختن پیشه کور کفی قایل
از زان پیش از آنکه این حرفه باشد

کندن کوری که کمتر پیشه بود	که فکر و حیل و اندیشه بود
که بی این فهم مرا قایل شد	که نهادی بر سه او را قایل را
که کجا غایب کنم این کشته را	این بخون و خاک در آغشته شد
دید زانگی زانغ مرده در دانه	بر کوفه در هوا کشته پراک
از هواز پراده و شد او به فن	از پد تعلیم او را کور کن
پس به چنگال از زمین انگشت کرد	زود زانغ مرده را دور کرد
دفن کردش پس پیوسته شد بجاک	زانغ از الهام حق به علما ک
گفت قایل آه شه بر عقل من	که بود زانگی زمین افزون به فن
عقل کل را گفت ماراغ البصر	عقل جزوی می کند هر سو نظر
عقل از زانغ است نور خاصکان	عقل زانغ استاد کور مرده ان
جان که او دنیا را زانغانه پرد	زانغ او را سوی کورستان پرد
این مرده اندر پد نفس چه زانغ	کو بکورستان برد به سوی باغ
کردی رو در پد غنای دل	سوی قاف مسجد و اقتضای دل

تو کیا می هر دم از سودای تو
 سیدم در مسجد اقصای تو
 تو سلیمان دار داد او بد
 چه بر ازوی پای رد بروی منه
 زانکه خاک این زمین ناشیات
 باز گوید با تو ز انواع نبات
 در زمین کرخه شکر و خرده است
 پس زمین دل کینش فکر بود
 کس کش بین اندر آبجی
 در سخن کش نیست ای زن بزد
 مستمع چون بیت خاموشی است
 جنبش هر کس بوی جاذب است
 میروی که کمره دکه در رشد
 اشتی کوری همار تو رهین
 گشتی محسوس جذب آنها
 کبره دیدی کو پدسک می رود
 در پادو کشدی مانند چیز
 کاو اگر واقف ز قضا بان بجا
 تا بخوردی از کف ایشان بسوس
 سیدم در مسجد اقصای تو
 چه بر ازوی پای رد بروی منه
 باز گوید با تو ز انواع نبات
 ز جهان هر زمین نیست دی است
 فکر به اسرار دل دای غمزد
 صد هزاران کل بر دم زمین چین
 میگرزد نکته از پیشم چه دزد
 نکته از نا اهل اگر پوشی به است
 جذب صادق نه چه جذب کاذب است
 رشته پیدایه وان کت می کشد
 تو کشش می بین همارت رامین
 پس نماندی این جهان دار الغار
 سخره دیو شنیده می شود
 پای خود واپس کشیدی کبر نیز
 که پد ایشان بدان دکان شدی
 یادی شیرشان از چالوس

زن بزد
بر بزد

دار الغار
چالوس

سخره
کبر نیز

و بخوردی که علف مغش شدی
 پس ستون این جهان خود غفلت است
 اول دود و به آخرت خور
 تو بجه کاری که بکفر فتنی است
 زان می تانم بداد تو بکار
 چنین هر فکر که کرمی در آن
 بر تو که پیدا شدی زان عیب بشین
 حال کاخر زان بشیمان می شوی
 پس بهوشید اول او بر جان ما
 چون قضا آورد حکم خود بدید
 این بشیمان قضا دیگر است
 در کنی عادت بشیمان خورشوی
 نیم عمرت در بشیمان رود
 زک این فکر بشیمان بگو
 در غاری کار نیکو تر بدست
 که می داند ره نیکو برست
 که ز غم و غلت واقف بهی
 چیت دولت کین دو ادو با لشت
 جز در به ویرانه بنود مرکب خور
 عیش ایندم بر تو پوشیده شد است
 که بهوشید بهت عیش کرد کار
 عیب آن فکرت شد بهت از تو نه
 زان رسیده جانت بعد المشرقین
 که بود این حالت اول که روی
 تا کنیم این کار بر وفق قضا
 چشم واکنت و بشیمان رسید
 پس بشیمان بهل حق را پرست
 زان بشیمان بشیمان خورشوی
 نیم دیگر در پریشان شود
 حال و کار و بار نیکو ز بگو
 پس بشیمان برفوت چه است
 در نه اند چون بهت کین بهار

لشت

بشین

چالوس

بدنه اند تا اندک نیک را
 صدرا از منده توان دیدای قی
 چون ز ترک فکر این عاجز شوی
 از کنه انگاه هم عاجز بوی
 چون بوی عاجز پیش از جیت
 عاجزی را باز جو که جذبه کیت
 عاجزی بی تقادری اندر جهان
 کس ندیده است و نباشد این نشان
 هم چنین هر آرزو که می بوی
 ز غیب آن مجاهد اندری
 و رغودی علت آن آرزو
 خود میدی جان تو زین ججو
 کفودی عیب آن کار او تو را
 کس نبردی کش که آن تو تو را
 و آن در کاری که آن کاری بقور
 زان بود که عیش آمد در ظهور
 ای خدای راز دان خوش سخن
 عیب کار نیک را تنها با
 هم بران عادت سلیمان تنی
 تا نگردیم از روش سرد و هیا
 رفت در مسجد میان روشنی
 قاعده هر روز را می جیت شاه
 که به بنده مسجد اندر تو کیا
 فتحة صوفی که در میان گلستان
 سر بر زانوی مراقبه نهاد
 بود یارانانش گفتند سر برار و تقوی
 کن گلستان و بیایند با
 و مرغیان که قانظر و الی انما یرحمه الله
 دل به بنده سر بران چشم صفی
 ان صابش که شد از عامه صفی

سب
 بران
 سب
 سب

شای
 کیا

کفر و باغ

صوفی در باغ از بهر گناه
 صوفی از روی بر زانو نهاد
 پس فرود آمد بر خرد اندر غول
 شد ملول از صورت خوابش فضل
 که چو جسی آخر اندر ز نکر
 این در خان بیه و انار خضر
 امر حق بشنو که گفت است افکار
 سوی این انار رحمت آرد
 گفت انارش دل است ای واکه
 آن بران آثار آن است و پس
 باغها و سبزه ها در عین جان
 بر روی یکش چو در آب روان
 این خیال باغ باشد اندر آب
 که کند از لطف آب ان اضطرار
 باغها و میوه ها اندر دل است
 عکس لطف او برین آب و گل است
 که بنودی عکس آن ستر و سرور
 پس خواندی از روش دار الغرور
 این غرور است یعنی این خیال
 همت از عکس دل و جان جلال
 حبه مغز و آن برین عکس آمده
 بر کمانه کاین بود حبت کده
 می گیرند از اصول باغها
 بر خیال می کنند این لاغها
 چون که خواب غفلت آید شان بهر
 رایت بنشیند و چه سود است از نظر
 پس بگوستان غریب افتاد و آه
 تا قیامت زمین غلط و آهسته
 ای خنک آبر که پیش از حرکت مرد
 یعنی آن از اصل این رز بوی بود
 چوین روزی سلیمان از قضا
 شد عبادت مسجد اندر ای قی

سب
 سب

سب
 سب

فَعَقَهُ رُسْتَنَ خَرُوبَ كَرُوشَه مَسْجِدِ اَضْيَ عَمَلِكُنْ شَدَن
سَلَمَانِ عَلَيْهِ السَّلَامُ حِينَ بَغِيضَ كَرَامَتِهِ وَخَاصِيَّتِ خُودِ بَكْفَتُ

وکیای دید اندر که شسته بروی دانه چون خوشه
و پس نادریای سبز و تر می رود آن سبزیش نور از بهر
پس سلامش کرد در حال آن جنبش او پیش گفت و لب گفت از خوش
گفت نامت چیست بر کوبه دانه گفت خروب است ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود گفت من رستم مکان ویران
من که خروبم خراب منزل لم ماهم بنیاد این آب و کلم
پس سلیمان آن زمان دانست که اجل آمد سفر خواب نمود
گفت نام من هستم این مسجد بقیع در خلل نایه ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود مسجد اضمی غفلت که شود
پس خراب مسجد ما بیگانه بنود الا بعد مرگ ما بدان
مسجد است این دل که چشمش با جبهه یار به خروب هر جا مسجد است
یار به چون رست در تو مهر او بین اند و بگریه کم کن گفتگو
بر کن ای جنبش که کسر بر زنده مرتزاد مسجد ترا بر کنه
عاشقان خروب تو آمد گزی چه طفلان سوزی که چون می غری

خویش را نادان و محرم دان بر سر تا نه دزد از تو این استاد درس
چون گوید جامم تعلیم این چنین انصاف از ناموس
از پدر آموز ای روشن جبین و بنا گفت و ظلمنا بیش ازین
نه بهانه کرده نه تر و پرست نه لای مکر و صیلت بر فرشت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد که بدم من سرخ رو که دیم زد
رنک رنک تو هست صباغ تو یل اصل جرم و آفت و دافغ تو یل
پس بخوان رب ما اغوی یلنی تا نکردی جبری و کز کم تنی
بر درخت جبر تا که بر جی اختیار خویش را یک سوختی
پس خوان ابلیس و ذرات او با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود آراه با چندین خوشی که تو در عصیان می دانی کشی
آنچنان خوش کس رود در گری کس چنان رفعتان رود در گری
میت مرده جنگ می کردی در آن کت می دادند پند آن دیگران
که صواب این است و راه این است و بس که نه طغنه مرا جز به کس
که چنین گوید کسی که مکر است چون چنین جنگ کسی گوید است
هر چه نفقت خوات داری اختیار هر چه عقلت خوات آری انتظار
دانه ان کو نیک بحث و محرم است زیر که از ابلیس و عشق از آدم است

ج
لک

زیر که آمد سباحت در بحار
بل سباحت را زان کبر و کبر
و انکسان دریای ژرف به پناه
عشق چون کشتی بود بهر خواص
زیر که بفرش و جیران بهر
عقل و زبان به پیش مصطفی
همه کفان سر ز کشتی و انکس
که بر آیم بر سر که مشید
چون رهی از منتش ای به رش
چون نباشد منتش بر جان ما
توجه داند ای غراره پر خند
کاش که اورا شناسا نامو خن
کاش چون طفل از حیل جاہل بی
یا بعد و نقل کم بودی ملی
چون تیمم با وجوب آب دانه
خوبش ابله کن تیغ میر و سپس

مشید
کام

غزوه
ان

مقل
بر اند

ق
نات

کم رست غرق است و او با انکار
نیت جیون نیت جو در یات این
در ریای هفت در یار اچ گاه
کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیر که ظنی است و جیران نظر
حبی الله که که الله ام کفی
که غرورش داد نفس زیر کش
منت و جم چرا با یک کشید
که خدام منت او می کشد
چون که شک و منتش کو به خدا
که ندادن منت او را ای رس
نا طمع در نفع و کشتی دو خن
تا چه طفلان چنگ در مادر زدی
علم و دل رودی از و ل
علم نقل با دم قطب زمان
رستکی زین ابلی یا بد و پس

ممنون

سوی
نار

و استانی از دلت دیوانه سالی
نار نور اخی شود عدل و سالی
چون سلاحت است و عقلش نه بیند
دست او را ور نه آرد صد گانه

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه هر یک کهر را
فنیست او ست و چون شمشیر است بر دست راه زنان

به کهر را علم و فن آموختن
تیغ دادن در کف زکی است
علم و مال و منصب جاه و قران
پس غز ازین فتنی شد بر نمون
جان او بخون تمش شمشیراه
آنچه منصب می کند با جا پلان
عیب او مخفی است چون آلت نیافت
جلد صحرانارو که دم پر شود
چون قلم در دست غدار ی فساد
مال و منصب نا کسی آرد بدست
یا کند بخل و عطایا کم ده
شاه را در خانه بیدق نهند
دادن تیغ به دست راه زن
به که آید علم نادان را بدست
فته آرد در کف به کوهان
نا شناسند از کف محوسا
و استان شمشیر ازین زشت خ
از ضعیف که کند صد ارسلان
مارش از سوراخی بر صحران
چون که جابل شاه حکم مرزده
لاجرم مضور برداری فساد
طالب رسوایه خویش آرد بدست
یا سخا آرد بنا موضع نند
این چنین باشد عطا کا حق ده

غز
جنگ

ارسلان
نار

کمر
نار

سوی
نار

حکم چون در دست کمر ای قناد
ره نیدانه قلاویزی کند
جان زشت او جهان سوزی کند
بهره اغاخول ادبیری گرفت
که بیانا ماد بنجام سزا
ماه راهرگز مذیدان مفتری

بیان تفسیریه یا آیتها المزمیل

احسان سرور شد شد و ز بیم
خاند مزمل بنی رازین سبب
سرکش اندر کلم و رو پیوستی
همین مشو بنهان ز تنگ مدعی
همین قم اللیل که شمع ابهام
به فروخت روز روشن هم شست
باش کشتی بان درین بحر صفا
ره شناسی می بیاید بالباب
خیزد بنکر کاروان ره زده
خضر و قتی عوث هر کشتی تو بده
پیش این جمعی چه شمع آسمان

وقت خلوت نیت اندر جمع آی
در بر صدر ملک شد شب روان
طاغیان چون کمان بریدر تو
این کمان کردند ز امر ایستوا
همین بگذارد ای شفا رنجور را
به تو گفتی قایم و اعمی براد
هر که او چل کلام کور سیرا کشید
پیش کش تو ز بیخنان به قرار
کار نادی این بود تو نادی
همین روان کن ای امام متقین
هر که در مکر تو دارد دل کرد
بر سر کور پیش کور بها بنم
عقلها از نور من افروخته
جیت خود الا حق ان ترکان
ان جریح او به پیش صرم
خیزد در دم تو بصور سمناک

چون تو اسرافیل و قتی رایت خبر
رسنجه ی ساز پیش از دستخیز
بر که گوید کو قیامت ای صم
خویش بنا که قیامت نک منم
در نگر ای سائل محنت زده
زین قیامت صد جهان قائم شد
در بنیاد اهل این ذکر فوت
پس جواب احمق ای سلطان کور
ز آسمان حق سکوت آید جواب
چون بود جان و عار استخفا
ای در بغاقت خرمن گاه شد
وقت تنگت و قضای این کلام
لک روز از وقت ما بپا شد
نیزه بازی اندرین کوهای تنگ
تنگ می آید بر و نگر دوام
وقت تنگ و خاطر و فم عوام
نیزه بازان راهی آرد به تنگ
چون جواب احمق آمد خاموشی
تنگ در آری در سخن چو کی کشی
نک بیان کول الجواب جواب با آن شخص که جواب الاحق
سکوت شکر این هر دو حدین قصه گفته شد
حق ز به رحمت موع کرم
مید به هر شوره را باران بم
پادشاهی بود او را سینه
مرد عقی بود و شهرت زنده
خرد های خدمتش نکذاشتن
بد سکا لیدی نکو پنداشتن
گفت شاهنشاه جراتش نکند
در به چنگل زاش از خط برزند

جمله

عقل او کم بود و حرص او فزون
چون چرا کم دید شد تند و جرون
عقل بودی کرد خود کردی طواف
تا بدیدم جرم خود کشی معاف
چون خری با سبته تند از خری
هر دو پایش سبته کرد بر سری
پس بگوید هر که یک بندم پس است
خود به ان گاه دو ز فعل ان پس است
کیدی می شربند آن چشم کور
بند بر دستش نه بستندی به نور
در به جرم بند پای اکه بدی
خود ز بند دست پا این شدی
در به غنچه بدی نه بندان و الفضول
او نه خردی بودی شبر فحول
و کتب فیهم العقل و خلق البهائم و ركب فیها الشهوة
و خلق بنی آدم و ركب فیهم العقل و الشهوة
فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائكة
و من غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم
در حدیث آمد که یزدان مجید
خلق عالم راسته کون آفرید
یک گروه را جله عقل و علم وجود
ان فرشته است و مذخر سجود
نیت اندر عنصرش حرص و هوا
لا عقلی زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش بی
همچو حیوان از علف در فری

جمله

او نه بینه جز که اصطبل و علف
 زان سویم هست آدمی زاده و بشر
 بنم خرد خد مامل سفلی بود
 تا که این غالب آید در بنرد
 عقل اگر غالب شود پیشه فروز
 مشهور اگر غالب شود پیشه کمتر است
 آند و دم آسوده از جنگ و محراب
 وین بشر هم ز امتحان قضاوت شد
 یک که مستغرق مطلق شد
 نفس آدم لیک معنی جبرئیل
 از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد
 قسم دیگر با خزان ملحق شد مذ
 وصف جبرئیل در ایشان بود رفت
 مرده کرد و شخص چون به جان شود
 زاع کرد چون پد زانغان رود
 زانکه جانم کان ندارد هست پست

حجاب
 در حجاب

آن
 در آن

اینجاست

با چنین نوری چه پیش آری کتاب
 اکثر اهل الجنة المبله ای پر
 در که چون باد کبرا نیکزنت
 ایلی نه کوبه مسخر که دو نوبت
 ایلی که داله و حیران هویت
 ابله مانند آن زنان دست بر
 عقل را از زبان کن اندر عشق دو
 عقلها آن موز ستاده معقول
 زین سر از حیرت کر این غفلت رو
 نیست آن سورنخ فکرت تر دماغ
 سوی دشت از دشت نکتة بشنوی
 اندرین ره ترک کن طاق و طرب
 هر که او به سر به جنب دم بود
 کج بود شکور روزشت و زهر ناک
 سر یکوب آرا که سرش این بود
 خود صلاح اوست این سر که ناک
 جان و حی آسای او آرد خطا
 بر این گفت پست سلطان البش
 ایلی نه تا با مذ دین دست
 ایلی نه که شقاوت مال جوت
 باشد اندر کردن او وطن دست
 از کف اید و در سخی و غفنه
 خلقا باری از ان سوی است که
 مانده آن سو که ز معشوق است کمال
 هر سو و سویت سر عقلی شود
 که دماغ عقل روید و دشت و باغ
 سوی باغ آید شود تخت رو
 ناقل ازت نه جنب تو مجنب
 جنبش چون جنبش کزدم بود
 پیشه لوح حق جانهای پاک
 خلق روحی مستریش این بود
 تار به جان ریزه اش زین شوم

در حجاب

در حجاب

او ز حیوانا افزون تر جان کند
 مگر تلبیسی که او نماند تنید
 جانهای ز کشتی را بافتن
 حزنه کارهای علم نیست
 کان تعلق با همین دین نیست
 این همه علم بنای آخرت
 بر استبقای حیوان چیده
 علم راه حق و علم منزلت
 پس دین ترکیب حیوان لطیف
 نام کالای نام کرد انقوم را
 روح حیوانه ندارد غیر نوم
 لفظ آمد نوم حیوانه فاند
 چشم حس آنکه خواب او را بود
 لاجرم اسفل بود از سافلین
 ترک او کن لا احب الاقلین
 تفکیر الیه و اما الذین فی قلوبهم مرض فرادهم و جالی
 و آنکه استعداد تبدیل و نیز
 بودش از پیش و از اوقات کرد

البحر

باز حیوان را چه استعداد نیست
 عذر او اندر بهی روشنی است
 زود چه استعداد شد کان رهبر است
 هر غدا ای که خورد مغرور است
 که بلاد خورد او افزون شود
 سکت و به عقلش افزون شود
 ماند یک قسم در کار اجتهاد
 بنم حیوان بنم حی بارشاد
 روز و شب در جنگ و اندر کش کش
 کرده چالیش اولش با آخرش
 چالیش عقل با نفس همچون شایع همچون با ناکه میل همچون
 سوی حزنه و میل ناکه سوی گریه چنانچه خود گفته
 همچون و تنازع باشد که شتر چربید و که همچون
 همچون و چون ناخن یقین هوی ناخن خلی و قدی الهوی
 دانی و ایاهای مختلفان می کند و آن پیش و آن پس کین
 میل همچون پیش آن لیلی روان میل ناکه پس به طفلش روان
 یک از همچون زحوظ غافل شدی ناکه کردیدی و و پس آمدی
 عشق و سودا چونکه بر بودش بد عشق و سودا چاره از به خود
 آنکه او باشد مراقب عقل بود عقل را سودای لیلی در بود
 لیک ناکه پس مراتب بود و جمت چون به پیدی او مهار خویش است
 فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ رو پس کردی بگریه بد رنگ

لله

چایند

لله

بسم الله

چون بخود باز آمدی دیدی بجای
 کوسپی رفته است بس فرسنگها
 درست روزه ره بدین احوالها
 مانده مجنون در تردد سالها
 گفت ای ناله چه درد عاقلیم
 ماد و صد بس همه نالا یقم
 نیست بروی من مهر و مهر
 کرد باید از تو عزلت اختیار
 این دو همه مدد کرا راه زن
 مکره انجان کوفرو ناید زرق
 جان زهر عرش اندر فاقه
 تن ز عشق خارین چون ناله
 جان کشاید سوی بالا بالها
 در زده تن در زمین جنگاها
 تا تو بامن باشی ای رده وطن
 بس ز لیلی دور مانده جان
 روزگارم رفت زینکون حالها
 همچو شیه و قوم نوی سالها
 خطوتی بود این ره تا وصال
 مانده ام در ره ز سستی چیدال
 راه نزدیک و بماندم سخت در
 سیر کشتم زین سواری سیر
 سرکون خود را ز اشتر در کند
 گفت سوزیدم ز غم تا چند
 تنگ شد بروی بیابان فراخ
 خویش افکند اندر سنگلاخ
 انجان افکند خود را سخت زیر
 که غلطی گشت جسم آن دیر
 چون چنان افکند خود را زیر پست
 از قضا آن کوفه پایش نم
 پای را بر پست و کفنا کوشوم
 در خم چو کانش غلطان میرم

زین کند نفرین حکیم خوش دهن
 بر سواری کوفرو ناید ز تن
 عشق موی کی کم از لیلی بود
 کوی کشتن بهر او اول بود
 کوی شوی کوی بر بهلوی صدق
 غلط غلطان در خم چو کانش
 کین سفر زین پس بود جذب خدا
 وان سفر بر ناله باشد سیرما
 این چنین سریت مستشار حسین
 کان فرو داد از اجتهاد حسن واقف
 این چنین حدیث زهر جذب عام
 که نهادش فصل احد و السلام
 یفشتن ان غلام قصه شکایت نقصان ای سویی
 قصه کت کن برای غلام
 که سویی شیشه بر نشسته او پیام
 رقص پر جنگ و پرستی کین
 میفرستد پیش شاه نازنین
 کالبد نامت اند روی نکر
 هست لایق شاه را آنکه بر
 کوشه روانه را یکشا بخوان
 بین که حرفش هست در خورشیدان
 کرباشد در خور او را پاره کن
 نامه دیگر نویس و چاره کن
 لیک فتح نامه تن زبندان
 ورنه هر کس سر دل دیدی میان
 نامه یکشا دان چه دشواریت و صعب
 کار مردان است از طفلان لعب
 جمله بر قدرت قانع گشته ایم
 ز آنکه در حرص و هوا آفتابیم
 باشد آن قدرت آبی عامه
 تا چنان دانند متن نامه

باز کن سر نامه را کردن متا
 هست آفتاب چه اقرار ز با
 با موافق هست با اقرار تو
 چون جلال پس که اندی بری
 تا چه داری در جلال از تلخ و خوش
 در خلا کن جلال را ز سنگ
 در جلال آن کن که می باید کشید
 زشت نبود کین جلال مرده یک
 حکایتان فقیه که با ستار بزرگ بوی و آنکه و ستایش
 بر بود و بماند کن و که باز کن و بین آنکه او را بپر
 چون می تا که بر لعلش کنی
 یک فقیه زند ما برجیده بود
 تا خود زفت و غایب آن عظیم
 زند از جامه ما پیراسته
 ظاهر و ستار چون حله بست
 باره پاره دلی و پینه و پوستین
 در درون آن علامه بد فتن
 در درون آن علامه بد فتن

بیکار جنگ و جد

زنده کننده دارد

هم

ازدی

روی سوی درسته کرده جوی
 دره تاریک مردی جامه کن
 در بود او از سرش دستار را
 پس نقشش با یک بر زو کای پسر
 این چنین که چار پره می پری
 باز کن از راهت خود بال
 چونکه باز شد کرد آنکه می که بخت
 زان علامه زفت تا بایست او
 بر زمین زده کنه را که به عیار
 این چه نزدیرت و مکرمت و چه بشند
 شرم نامه مرور از زمین زند
 گفت بنمودم دخل لیکن ترا
 نصیحت کنیا اهل بیت را که بزبان حال بیوفائی خود را
 و انمودن بیوفائی بندگان آرا و و کوهنیک خوش
 همچین دنیا اگر چه خوش شکفت
 عیب خود را با یک زده با حلقه
 آنه برین کون و فساد ای استاد
 آن دخل کون و نصیحت آن شاه

تا بدین ناموس او باید فتور
 منتظر استاده بود از بهر حق
 پس روان شد تا بسایه کار
 باز کن دستار را آنکه مبر
 باز کن آن چه را که می پری
 آنکه آن خواهی به بر کردم جلال
 صد هزارش زنده اندر به بخت
 ماند یک که کنه در دست او
 زین دخل ما را بر آوردی زکار
 کوفته می مر مرا در قید صید
 از دخل بکنیدم اندر دعا
 از نصیحت باز کفتم ما جرا
 نصیحت کنیا اهل بیت را که بزبان حال بیوفائی خود را
 و انمودن بیوفائی بندگان آرا و و کوهنیک خوش
 عیب خود را با یک زده با حلقه
 آن دخل کون و نصیحت آن شاه

کون میگوید بیامین خوش بزم
 ای زخوبه بهار لب کران
 روز دیدی طلعت خورشید خوب
 بدر را دیدی برین خوش چار طاق
 کوه که از حسن شده مولای خلق
 کرتی سبب بران کوه شکار
 ای بهیده لوت های چرب خیز
 مرغش را که آن خوبیت کو
 بر طبق کوهش و نری و خوت
 گوید آن دانه به و من دام آن
 بس امل رشک استادان شد
 ز کس چشم خاری بهیچان
 حیدری کاغذ صفت پیران رو
 طبع تیز و درین محترف
 زلف و جبهه مشکبار عقل بر
 خوش بهین کوش ز اول بکلاه
 و آن فسادش گفت رویش لاشم
 بنکران سردی و زردی خزان
 مرکب او را یاد کن وقت غروب
 حشرش را به بهین وقت محاف
 بعد فردا شد حرف روی خلق
 بعد پیری بهین تنی چون پند زار
 فضل آن را به بهین در آب زار
 در غریب آن حق و مرغوبیت کو
 بر سبب کوه و نغری و بوت
 چون شدی تو صید دانه شد نه
 در صناعت عاقبت از آن شد
 آخر اتمش بهین و آب از وی چکان
 آخر او مغلوب موشی می شود
 چون خرد پیرش به بهین آخر حرف
 آخر او چون دم زشت پیر
 و آخر آن رسوایش بهین و فساد

زانکه او بنمود پیدادام را
 پس بگوید نیاید نزد بزم فریقت
 طوق زین و حمالیل بهین بک
 هم چنین بر جزو عالم می شمر
 هر که آخر بهین تر او سعود سر
 روی هر یک چون سر آخر به بهین
 تاباشی هم چه ابلیس اعوری
 دید طبع آدم و دینش نه
 فضل مردان بر زنان کو و شجاع
 ورنه شیر و پیل را بر آدمی
 فضل مردان بر زن ای حال پرت
 مرد کاغذ عاقبت بهین خم است
 از جهان دو بانگ می آید بعد
 آن یکی بانگش نشویر اقیان
 بانگ خار و بانگ اشکوفه شو
 من شکوفه خارم ای فخر کبار
 پیش تو بر کند سبک خام را
 ورنه عقل من ز دانه می شکفت
 غل و زنجیری شد است و سلسله
 اول و آخر در کشتی در نظر
 هر که آخر بهین تر او خطر و دست
 چون که اول دیده ای آخر بهین
 نیم بند نیم ز چون اتری
 این جهان دید آن جهان بنشیند
 نسبت به رفوت و کسب و ضیاع
 فضل بوی به رفوت ای عی
 زان بود که مرد پایان بهین تر است
 اوز اهل عاقبت چون زن کم است
 تا که این را تو باشی مستعد
 وین در بانگ فریب اشیا
 بعد از آن شو بانگ خارش را که
 کل بر بزم بمانم شایع خار

بانگ اشکو داشت که اینک کل فروش
 این پذیرفتی بانه ی زان و ک
 ان یکی بانگ این که اینک حاضر
 حاضری ام هست همچون مکر و کین
 چون یکی زین دو جلال اندر شد
 ای خنک ان کو ز اول ان شنید
 خانه خلا یافت او را جا گرفت
 کوزه کو که بخود بویا کند
 در جهان هر چیز چیز بزا کند
 در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
 کر با هم هست و مقناطیس هست
 برد مقناطیس از تو آهنی
 آن یکی چون نیت با اختیار
 وان یکی را حجت خارا اختیار
 هست موسی پیش قطعی بن زیم
 جان ثمان جاذب قطعی شده
 بانگ خار او که سوی ما کشی
 که حجب از حقیقت محبوبت که
 بانگ دیگر بنکر اندر آخر
 نفس آخر ز آینه اول برین
 وان در کرا صد و نادر خوشی
 کشی مقول مسموع مردان شنید
 غیر آتش که نمایه ناشکفت
 آن حجت را آب نتواند برد
 کفر کافرا و مرشد را رشد
 کرم کرمی را کشید و سر دسد
 تا تو آهن یا که آهنی به شست
 در که بر کر با هم می کشی
 لاجرم شد پهلوی بخار جار
 لاجرم شد پهلوی هر خار خار
 هست ثمان پیش سبطی بن سیم
 جان موسی طالب سبطی شده

معده که کشد در اجذاب
 کز تو شنا کسی را از نظام
 بیان آنکه عارف غذا نیست از نور حق که آیت عین
 ربی بطعمی یقینی قوله صلی الله علیه و آله الجوع
 طعام الله یحیی به ابدان الصد یقین ای طعام الله
 زانکه هر که پد مادر رود
 تا به ان جنیتش پیدا شود
 آدمی را شیر از سینه رسد
 شیر خوار ازین زیرینه بود
 عدل قامت و قسمت کرد آن
 ای عجب که جبر و ظلم نیت
 جبر و دی که پشیمان شدی
 ظلم بودی که نکبیه بودی
 روز آخر شد سبق فردا بود
 راز مار را روز که کجاست بود
 حاصل ان کاند در دخول در اناب
 در نکر و الله اعلم بالصواب
 خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس
 ای بکرده اعتمادی و اتقی
 قدم بر ساختنی از حجاب
 آخر ان خیمه است بن دای طاب
 رزق چون برقی هست اندر نور آن
 راه نتوانند دیدن رهروان
 این جهان دایره ان به حاصلند
 بر دو اندر پد و فایه یک دلند

زاده دنیا چه دنیا بیهو گشت
که چه رو آورد بنو آن رو قفاست
الان عالم چه آن عالم زبر
تا ابد در عهد و پیمان مستقر
خود دو پیغمبر هم که ضد شدند
معجزات محمد که کس ندیده
که شود بزرگ موه آن جهان
شادی معنی نکرد اندام
لفس به عهد است از آنز کشتی است
نفسها را لایق است این سخن
او دلت و قله گاه او دلت
لفس اگر چه زیرکت و خورده دان
مرد را در جز بود کور و کفن
آب و حی و بی در مرده رسید
قبلش دنیا است او را مرده دان
تا نیاید و حی زو غزه میاش
شد ز خاک مرده زنده بدید
بانک و معنی جو که ان حامل نشد
و چون کلکند طلال بقا
ان هنرهای دقیق و قائل و قبل
سحابی سحران دان جل را
بانک و معنی جو که ان حامل نشد
رونی و طاق و طرب و سحر شای
جاد و هیما را هر یک لقمه کرد
نور از ان حوزد نشد افزون و بیش
در اثر او و ن شدن در خاتمه
ناب خورشیدی که ان آفل نشد
که چه خلقا نرا کند کردن گشتان
پس همان سان است کوی و کجاست
ذات را افزون و افات نه
قوم فرعونند اجل چون آب نیل
هر که چون ندان که او شد از دنا
همان سان است کوی و کجاست
ذات را افزون و افات نه

است

طال و طالع

حق ز ایجاد جهان افزون نشد
لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق
انچه اول آن نبود اکنون نشد
در میان آن فراوان است خلق
است افزون و افراط اوه
است افزون و افراط دلیل
نکته شد با یک اینجا ای رفیق
گفت موسی سحر هم چنان کنی است
تفسیرایه فاو جس فی نفسیه خیفه موسی قلنا لا تخف
عقل به تمیز را پیدا کنم
چونکه سحر را ترا ظاهر کنم
دیده چشم عقل به تمیز رسد
که چه چون دریا بر آوردند کف
بود اندر عهد خود سحر افتخار
هر کسی را دعوی حسن و نیک
سحر رفت و معجزه موسی گذشت
بانک طشت سحر جز لغت فغاند
چون محک پنهان شد است از مرد و زن
عقل به تمیز را بینا کنم
عقل را در دیدنش فاخر کنم
کر سازم جاہل نا چیز رسد
موسی تو غالب آید لا تخف
چون عصا شد مارا ناکش عار
سنگ مرک آمد فلکها را محک
هر دو را از بام بود افتاد شست
بانک طشت دین به جز رفت نما
در صفت ای قلب اکنون الف و ز

تو را

وقت لاف است و محک چون غایت
 هر دم عزتی و نازی در خود
 قلب می گوید ز نخوت هر دم
 ز بهی گوید بی ای خواجه تاش
 مرکب نهد پیرت ابراهیم سوز
 قلب اگر در خویش آخر پیر پی
 چون شدی اول سیه اندر لقا
 یکمای فضل را طالب بدی
 چون شکسته دل شدی از حال خویش
 عاقبت را دید او شکسته شد
 فضل مسهارا سوی اکبر راند
 ای ز اندوده مکن دعوی به بین
 تو در محشر چشما بینا کند
 نیکو آنها را که آخر دیده اند
 پیش حاکم بین که در جهل است شک
 صبح کاذب صد هزاران کاروان
 ی بر بندت از عزیز دلت دست
 چون محک آمد چراگشتی کبود
 این ز خالص من از تو که کم
 یک می آید محک آماده باش
 ز خالص را چه نقصان است کار
 آن سیه کافر شد او اول شدی
 دور بودی از نفاق و از شقا
 عقل او بر زرق او غالب شد
 جابر است که کان دیدی پیش
 از شکسته بنده در دم بسته شد
 آن ز اندود از محک مردم ماند
 که نماند شرمیت اعمی چنین
 چشم بندی ترا رسوا کند
 شرفا صد اصل سر بریده اند
 صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
 داد بر باد هلاکت ای جوان

صبح صادق را طلب کن ای عزیز
 نیت نقدی کش غلط انداز نیست
 باز و سوی غلام و کشتن
 زنجیر کن من مدعی از دعوی و اگر گردن بمتابعت
 یوسف گفت من خود احمدم
 یوسف را بگو کم کن نظر
 بین تلاوی مکن از حرص جمع
 شمع مقصد را نماید پیچ ماه
 کربخوای و ره خواهی با چراغ
 ورنه این راغان دغل افروختند
 بانگ بدید که بیا موزد قضا
 بانگ پر رسته ز پر بسته بدان
 حرف درویشان و نکته عازمان
 هر هلاکت امت پیشین که بود
 بود شان قیبه کان فطر کند
 کوری کوران ز رحمت دور نیست
 تا ز صد قادی و نوی صاحب متبر
 وای بخان کش محک و کار نیست
 کوی سوی شری نوید از خوش
 دین احمد را به فن بر هم زدم
 غزه اول مشو آخر نکر
 پس روی کن تا خند در پیش شمع
 کاین طرف دانه است یا خود دانه
 دیده کرد نقش باز و نقش زلف
 بانگ باز آن سفید آموختند
 باز بهر کوه و پیغام سبا
 تاج شان را ز تاج پهلوان
 بسته اند این با صبا یان بر زبان
 ز آنکه جندل را کمان کردند خود
 لیک حرص و آرزو و کر کند
 کوری حرص است کان معدوم نیست

آقا
 می نگرد

صد
 ک

چار میخ مشه ز رحمت دور
چار میخ جاسدی مغفور
ما میا آخر یکی بنکر بنست
بد کلید چشم آخر بیت بست
باد و دیه اول و آخر به بین
هین باشی اعور چه المیس لعین
اعور ان باشد که حاله دید و پس
چون بهایم به خبر از پیش و پس
چون دو چشم کاو و جرم تلف
نصف قیمت از روان دو چشم او
که دو چشمش راست مندر چشم تو
کر کنی یک چشم آدم زاده
نصف قیمت لایعینت از جاده
ز آنکه چشم آدمی تنها بخود
به دو چشم یار کاری می کند
چشم خر چون اولش از آخر است
کرد چشمش بهت حاکش اعور است
بقیه نوشتن غلام رفته را بطلب اجری

این سخن پایانه از ان ضعیف
میوید رفته در طلع و غنیف
رفت پیش از نامه پیش مطعی
کای بخیل از مطیع شاه سخی
دور از رحمت او کاینقدر
از جری ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است
نه برای بخل و نه تنگی دست
گفت دلمیزی است و الله این سخن
پیش مشه خاکست این زر کن
مطعی ده که نه حجت به فراشت
او همه رد کرد از هر صی که داشت

چون جری کم آمدش در وقت چاشت
زد بسی تشنج او سودی نداشت
گفت قاصدی کند اینها شما
گفت که که بنده فرایم ما
این یکم از فرع این از اصل گیر
بر کان کم زن که از بازو است بر
ماریت از ریت ابتلاست
بر بینی کم نه کنه کان از خدایت
آب از سه تیره است ای خیز چشم
پشته بنکر یکی بکشای چشم
شد ز چشم و غم در زون بقعه
سوی مشه بنوشت خشمین رفته
اندر ان رفته شای شاه گفت
که هر جود و سخای شاه گفت
که ز بخود ابر افزون گفت تو
ز آنکه ابر آنچه دهد گریان دهد
ظاهر رفته اگر چه ۸۴ بود
ز ان همه کار توید نورست و زشت
ظاهر بودی دور از نور سرش
رواق کار حنان کاسد شود
رواق دنیا بر آرد زو کساد
نوش نکرد از مدیجی سینهها
ایدل از کین و کرامت پاک شو
بر زبان الحمد و اکراه از درون
چونکه در مطیع باشد کینهها
و آنکه الحمد خوان چالا که شو
از زبان تبلیس باشد با فزون

وان کبان گفته خدا که شکر
هم بنظر هم بیاطن ناظم
حکایت آن مکار که از حق ناموس شکر کند و میگوید
و بوی لنگه انداختن از خلافت خلق ظاهر است

ان یکی بادلق آمد از عراق
باز پرسیدند یاران از فراق
گفت اری بد فراق الاسف
بود بر من بس مبارک مرده در
کان خلیفه داده ده خلعت مرا
که فریش باد صد مدی و ثنا
شکر او حمد تا بر می شود
تا که شکر از حد از اندازد
بس بگفتندش که احوال نشد
تن برهنه سر برهنه سوخته
بر دروغ تو کوهی می دهند
کوشان شکر و حمد میر تو
شکر او دزدیده یا آموخته
کرمانت مدی آن شده می تند
بر سر دهر پای ما تو قیر تو
در سخای آن شد و سلطان جود
مقت امانت شکایت می کند
گفت من ابشار کردم آنچه داد
مرسته افکشی و شلواری بنود
لبندم جمله عطا از امیر
میر تقصیری نکرد از اقداد
مال دادم بسند عمر دراز
بخش کردم بر بیخ و بر فقیر
بس بگفتندش مبارک مال رفت
در جزا زیرا که بودم پاک باز
چیت اند با صفت این درویش

من آید

صد کراست در درون تو چرخار
که بود انده نشان انبشار
کو نشان عشق و ابشار رضا
کرد سنت آنچه گفتی امضا
خود کفتم مال کم شد میل کو
سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو که بد سیاه و جان فزا
که نماد او جان فزا از زرقا
کو نشان پاک بازی ای ترش
جوی لاف که می آید غشش
صد نشان باشد درون ابشار را
صد علامت هست بیگو کار را
مال در ابشار اگر کرد تلف
در درون صد زند که آید خلف
در زمین حق زراعت کردی
تجهای پاک آنکه در خلعت
که نکرد زرع جان بکد آن صد
صحن ارض الله واسع که بود
اصل ارض الله قلب عارف است
که نزد خسته از روفاات هو
چون که این ارض فناء ریع نیست
ریح ان را به جد و به عد بود
ریح ان را به جد و به عد بود
صد گفتی کو نشان حامدون
صد عارف مر خدا را راست است
از چه تا یک چشمش بر کشید
که کوه حمد او شد پاودست
در تک زندان دلت آشی خشت

ابشار
فنا

چرا

نما

اطلس لغوی و نور مؤلف
دار دیده از جهان عاری
بر سر پشته عالم حش
مقدمه که صد یقانه بود
حدشان چون حدکش از بهار
بر بارش چشمه و نخل و کیا
شاه شاه هزاره هر طرف
بوی شیر بد بیاید از دشت
و شناساند حادثی در حاشا
و طاف از مشک کان بوی پیاز
گلشکر خوردم بی گوشت و بوی
بست دل مانده خانه کلان
از شکاف و روزن دیوار
از شکاف که نه اند هیچ و هم
از بنی بر خوان که دیو و قوم او
از روی که این از راه آگاهیت

ایت محمدت او را بر گفت
ساکن گلزار عین و جا ریه
محلی و جا و مقام و رتیش
جله بر سینه و شاد و تازه رو
صد نشاند دارد و صد گیر و دار
و ان گلستان و نیکارستان کوا
در کوه ای همچو کوه در صدق
وز سر و روتابه ای لاف غمت
و بجلدی های و هو کم کن کز اف
از دم تو می کند مشکوف راز
بیزند از شیر که یاوه مگوی
خانه دل را نهان همسایه کان
مطلع کردند بر اسرار ما
صاحب خانه ندارد هیچ سهم
میرند از حال انسان خفیه و
ز آنکه زین محسوس درین اشیاء

الطلس لغوی

در میان ناقدان رنق من
با حکم ای قلب دون لاف من
بر حکم راره بود در نقد و قلب
که خدایش کرد امیر چشم و قلب
چون شیا لایق با غلیظهای خویش
واقعه از سر ما در فکر و کیش
سلکی دارند و دزدیده در
ماز دزد بهای ایشان سر کوه
دبیم خط و زیان می کند
صاحب لقب و تکلف و روزنه
پس چرا جانهای روشن در جهان
در سرب کمر از دیوانه شده
دیو در دانه سوی کردان رو
سر نکل از جری بر افه چا
ان ز رشک روهای دل پسند
تو اگر شلی و لنک و کور و کر
این کانه بر روهای مه بر

فما یفان طیبیان الخی امراض دل و دین را که سیمای صریح
و بیگانه و کن کفنا را و ورنک او و چشم و بی این
نیز از راه دل که انهم جو اسیر القلوب فی السوم بالصدق
مشم دارد لاف کم زن جان کن
این طیبیان بد که دانشمند
بر مقام تو ز تو واقف بر نه

تا ز قاروره همی بیند حال
که نداند تو از آن رو اعتدال
هم ز نفس و هم ز رنگ و هم ز دم
یو برند از تو بعد کونه سقم
پس طبعان آبی در جهان
چون ندانند از تو اسرار نهان
هم ز نبضت هم ز جنت هم ز رنگ
صدقم بیند از تو بد درنگ
این طبعان تو آموزند خود
که بهین ایات شان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند
تا به قعر تار و پودت در دوند
بلکه پیش از زادن تو سالها
دید به باشندت به چندین حالها
مؤدقه دادن باینزید از زادن ابوالحسن کفانی پیش از سالها
و نشان صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن
تا به پنج نویسان انوار حقیقت صدق او
حال تو دانند یک یک مویو
زانکه بهر دست از اسرار او
ان شنیدی داستان باینزید
که ز حال ابوالحسن از پیش دید
روزی ان سلطان تقوی می گذشت
با رسیدن جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مراد را ناگاه
در سوداری ز قد خارقان
هم در آن جا ناله مشتاق کرد
بوی را از یاد استنشق کرد
بوی خوش را عاشقانه می کشید
جان او از یاد داده می جنبید

که اندام

خار قان
۷۵
استغفار
میر کشیده

کوزه کو از پنج آب هر بود
چون عرق بر ظاهرش پیدا بود
از درون کوزه نم بیرون زدست
آن ز سردی هوا آب شدست
باد بوی آور مراد را آب گشت
آب هم او را شراب ناب گشت
چون در او انار مستی شد بید
یک خرید او را در اندم در رسید
پس به پرسیدش که این احوال خوش
که بردونست از حجاب پنج و شش
گاه مسخر و که ترزد و که سپید
میشود رویت چه حالت و توفید
میگشی بوی و بظا هر نیت کل
بیشک از غیبت از کلزار و کل
ای تو کام جان هر خود گانه
هر دی یعقوب و لر از یوسفی
قطره بر ریز بر ما زان سبو
خونداریم ای جمال همتری
ای نلک بهمای جنت و جنت خیز
میر محبت نیست در دوران دگر
که توان تو شنید این می ز بر دست
بوی را پوشیده و مکنون کند
خود آن بوی است این گانه در حال
چون عرق بر ظاهرش پیدا بود
آن ز سردی هوا آب شدست
آب هم او را شراب ناب گشت
یک خرید او را در اندم در رسید
که بردونست از حجاب پنج و شش
میشود رویت چه حالت و توفید
بیشک از غیبت از کلزار و کل
هر دم از غیبت پیام و نامه
میرسد از در مشام تو شفی
شده زان کلستان با ما بگو
که لب ما خشک و تو تنها خوی
ز آنچه خور دی جرعه بر ما بهرین
جز تو ای شمع در حریفان درنگر
می یقین هر مرد را رسوا گشت
چشم مت خونین را چون کند
صد هزاران پرده اش دارد نهان

نمای

بر شد از تیرای او صحرای دشت
 داشت چه که نه فلک هم در گذشت
 ای سرزمین را به کل در مگیر
 کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر
 لطف کن ای رازدان راز کو
 آنچه بازت صید کردش باز کو
 گفت بوی العجب آیه بین
 هم چنانکه عربی را از بین
 که چقدر گفت بر دست صبا
 ازین می آید بوی خدا
 بوی را این میرسد از جان و پس
 بوی بزدان میرسد هم از او پس
 از او پس و از قرآن بوی عجب
 عربی را امت کرد و بر طرب
 چون او پس از خویش فغان گشته بود
 آن زمینی آسمان گشته بود
 آن هلیله پروریده در شرک
 جاشی تلخیش نبود در ک
 آن هلیله رسته از ما و منی
 نقش داد از هلیله طعم نه
 آن کسی که خود بکلی در گذشت
 آن منی و مانده خود در

جواب سلطان بایزید علیه السلام
 کما فی لا یجد نفس الرحمن من قبل الیقین

این سخن بایان ندارد باز کرد
 تا چه گفت از روحی غیبی شیر مرد
 گفت ز این بوی پاری میرسد
 گانه رین ده شهر پاری میرسد
 بعد چندین سال می زاید شوی
 می زنی بر آسمانها خرد کهی

او پس در این
 معجزه و معانی

رویش از کار حق کلون بود
 از من او اندر مقام افزون بود
 چیست نامش گفت نامش بو الحسن
 حلیه شش واکفت ز ابرو و دق
 قد او و رنگ او و شکل او
 یک بیک واکفت از کی و و رو
 حلیه ای روح او را هم نمود
 از صفات و از طریق و جا و بود
 حلیه تن هم چو تن عاریت است
 دل بران کم نه که آن یک ساعت است
 حلیه روح طبیعی هم فاست
 حلیه آن جان طلب کو برسات
 چشم از همچون چراغی بر زمین
 نور او بالای سقف هفتمین
 آن شمع آفتاب از روشنائی
 خض او اندر سپهر چار طاق
 نقش کل در زیر بینی بر لاغ
 بوی کل بر سقف ایوان دماغ
 مرد خفته در عدله دیده فرق
 عکس آن بر جسم افتاده عرق
 پیرهن در مصر رهن یک حریص
 پر شده کفان ز بوی انقبص
 بر نبشند آن زمان تاریخ را
 از کباب ار استند آن رخ را
 چون رسیدن وقت و آن تاریخ را
 زان زمین نشاء پیدا کنند خوا

زانین ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید

از پس آن سالها آمد بدید
 بواکن بعد وفات بایزید
 جمله خوابی او ز اساک وجود
 آن چنان آمد که آنه گفته بود

حلیه
 نیر

روح محفوظ است اورا پیشو
نه بخود است و نه رمل است و نه خواب
از پیر و پوشش عامه در بیان
وحی دل گیرش که منظر گاه آو
مؤمن بنظر بنور الله شفا
صوفی از فقر چون در غم شود
از خطا و سهو بیرون آمده
عین فقرش دایه و مطعم شود

نقصان اجرایی دل جهان صوفی از طعام الله تعالی

ز آنکه حجت از نگاره بسته است
انکه سر تا بشکند او از علو
این سخن آخر نه اردان جواله
شاد آن صوفی که رزقش کم شود
زان جزای خاص هر که آگاه شد
زان جزای روح چون نقصان شود
پس بداند که خطایه رفته است
که حسن زار رضا نشکفته است

باز گشتن بحکایت علامه که رفته نوشت سوی شاه
حکمت کی اجرای او و بی الثقیانی شاه

الحمد لله

همچنان کان شخص از نقصان گشت
رقعه پیش بردند پیش شاه براد
گفت اورا میت الا در دولت
نبشش در دفران و وصل هیچ
احق است و مرده ما و منی
اسماها و زمین یک سبب دان
توجه کمی در میان سبب و در
ان یکی کمی و در سبب هم
جنبش او و اشکاف سبب را
بر دریده جنبش او پرد ما
اشی کا اول ز آهن می چه
دایه پیش پنبه است اول لیک آخر
مرد اول تپه خواب و خورآ
در پناه پنبه و کبریتها
عالم تار یک روشن می کند
که چو آتش نیز هم جسامیت

رقعه روی صاحب خرمن است
خوانده او رفته جوابد و انداد
پس جواب الحق اولیتر سکوت
بند فرغ است و بخوبی اصل هیچ
کز غم فرغش فراغ اصل نه
که درخت قدرت حق شد عبدا
از درخت و باغبانان نه خبر
لیک جانن او بیرون صاحب
بر نماند سبب ان آسب سلا
صورتش گرم است و گرمی از دما
او قدم پس است بیرون می نه
میرساند شعلها او با آتش
آخر الامر از ملایک بر تپه
شعله فرشت بر آید تا مسوا
کنده آهن بیرون می کند
نه از روح و نه از زوالات

جسم را بنود از آن عز بهره
 چشم پیش بحر جان چون قطره
 جسم از جان نور افزون می شود
 چون رود جان جسم بین چو می شود
 حسبت یکدگر خود پیش نیست
 جان و تا آمان جولان کنی است
 تابه بغداد و سر قندای تمام
 روح را اندر تصور نیم کام
 دو درم سنگ است پیه چشمتان
 نور از این چشم می بیند خواب
 نور روحی تا خدا را آسمان
 جان ز پیش سبقت تن فارغ است
 چشم بد این نور بنود جز خواب
 باز نامه روح حیوانیت این
 لیک تن بد جان بود مردار است
 بگذران از آن راه و هم از کار و دل
 بیشتر را روح انسانا به پیه
 بعد از آنکه جان بعد لب کرد
 تا آب دریای جان جبریل
 کویه ابرام بقدر یک کاه
 جبریل از بیم تو واپس خزد
 این بیایان خود ندارد پاور
 من بوی تو بوزم در زمانه
 چون جواب ناراحت است اله سپر
 و زخم او آب صاف تیره گشت
 روز و شب بد در فکر سر نگون
 در قرارش نامه و خواب و بیدار
 یا خیانت کرد در قه بر زنا
 کابجب چو نم نداد آن شه جواب
 که منافق بود و ماری زیر کاه
 رقه بنیان کرد و نمود او بنیاد

افزون

رقه دیگر نویسم ز آزمون
 دیگری جویم رسول از فزون
 بر امیر و مطیع و نامه بر
 عیب بنیاده ز جلال آن مجیز
 کج و کزید باد بر سلیمان
 عکیم الشکر بسبب کتیا و
 هیچ کرد خود نیکو کرد که من
 کز روی کردم چنان در پیش
 باد بر تخت سلیمان رفت کرد
 پس سلیمان گفت بادا اگر مغز
 باد هم گفت ای سلیمان که مرو
 و روی کرد از کرم خشنو
 این ترا زو به راه بنیاد حق
 تا رود انصاف ما را در حق
 از تر از و کم کنی من کم
 تا تو باشی روشنی من روشنم
 هم چنین تا بی سلیمان میل کرد
 روز روشن را بر او چون لیل کرد
 گفت تا جا که مشو بر فرق من
 افتابا کم مشو از شرق من
 راست می کرد او بدست آن تلج را
 باز کج می شد بر او تلج ای فقی
 هشت بارش راست کرد و گشت کرد
 گفت تا حاجت آید آخر کرد مغز
 گفت اگر صدقه کنی تو راست من
 کز شوم چون کز شوی ای شوقی
 پس سلیمان اندرون را راست کرد
 دل بر آن نهوت که بودش کد سرد
 بعد از آن تا جیش همان دم راست شد
 انجانکه تلج رای خواست شد
 بعد از آنش کز می کرد او به قصد
 تلج و امی گشت تارک جوبه قصد

شیر
شیر
شیر

تا آمد
در آن

بهت گزشت که بگردان بهشتش راست می شد تاج بر فرق سرش
 شاه گفت ای تاج چو نتوان زنا گز گم تو راست کدی ز انجا
 تاج ناظر گشت گاهی شه ناره کن چون فشانده پرز کل پرواز کن
 نیت دستور من بگذر پردای غیب این بر هم جرم
 برداشتم نه تو دست خود به بند مردمانم را ز کف ناپسند
 تا ترا هر غم که پیش آید ز دور بر کسی نیت مند بر خویش کرد
 خلق مبر بر دیگری ای دوست کام آن مکان که می سکایند آن غلام
 گاه جبه کشی با رسول و مطیع گاه خشمش با شهنشاه سخی
 بهی فرعون که موسی هشته بود طفلکان خلق را سری بر بود
 آن عدو در خانه اله کور دل او شده اطفال را کردن کسل
 تو هم از بیرون بدی با دیگران و اندرون خوش گشته بانفسی گران
 خود عده و ت اوست قذشی می دهی وز بیرون نیت بر کسی ز سزا
 بهی فرعون و کورو کور دل با عدو خوشی بیکانان را نذل
 چند فرعون نا کشی بد جرم را مینوازی این کن بر عزم را
 عقل او بر عقل شاهان می فرود حکم حق بد عقل و کورش کرده بود
 هر حق بر چشم و بر کوشی و خرد که فاطمون به حیوانش کند

و است

حکم حق بر لوحی آید به ای چنانکه حکم غیب با نیز به
 شنیدن ابو الحسن خرقانی خبر دادن با نیز به
 هم چنان آمد که او فرموده بود برالحسن از مردمان آنرا استود
 که حسن باشد مرید و اتم درس گیرد هر صباح از تربتم
 هر صباحی آید و خواند سبق بر سر خاک و شود پیری به حق
 هر صباحی نیز رفیق به فتور بر سر کوش نشستی با حضور
 گفت من هم نیز خواهی دیده ام و ز روان شیخ این بشنیده ام
 هر صباحی رو بنهادی سوی کور ایستادی با صبحی اندر حضور
 تا مثال شیخ پیشش آیدی تا که بد کفشی شکاش حل شدی
 تا یکی روزی بیاید با سحود کور را بر برف و پوشیده بود
 تو بر تو برهما همچون علم قبه قبه دید و شد جانش بغم
 با کوش آید از خطره شیخ می ها انا ادعوك کی سعی می
 بهی بیای سو بر آوازم شتاب عالم از برف است روی از من شتاب
 حال او زان روز شد خوب و بدید آن مجایب را که اولی شنیده
 رقعته ی بیکران غلام چون جواب اول شنید رقعته ی بیکران غلام چون جواب اول شنید
 باز با پشت سوی آن غلام که دایه آن حکایت را تمام

نامه دیکر زشت آنکه بد کمان
 که یکی رفته تو شستم پیش شاه
 آن که گرا خواند هم آن خوب خند
 خشکی آورد او را مشرب بار
 گفت حاجب آخرا و بنده نماند
 از شتی و چه کم کردد اگر
 گفت این سبقت اما احمق است
 که چه امر ز کناه در لاش
 صد کس از کاین همه کاین شود
 که کم عقلی مبادا بگرسد
 نم نیارد ابر از شوق او
 از کاین احمقان طوفان فوج
 ستمی کن بختی و علی السلام عاقلان و نکوهید حق
 گفت بفر که احمق هر که هست
 هر که او عاقل بود او جان است
 عقل دشنام دهد من را ضیم
 پر ز تشنجه و نفیر و بر فغان
 ایجب ایجا رسیده و یافت راه
 هم نداد از اجواب و تن برد
 او مگر کرد رفته چند بار
 که جوابش بر نویسی هم روا
 بر غلام و بنده اندازی نظر
 مرد احمق زشت و مرد و حق است
 هم کند در من سربایت عاقلش
 خاصه آن که خبیث عقل بند
 شویش بد آب دارد ابر را
 شرش ویرانه از بوقی او
 کرد ویران عالمی را در فضو
 او عذر و ما و غول رهزن است
 روح او در رخ او ریگان است
 زانکه فیضی دارد از فیاضیم

بنودان دشنام او بد فایده
 احمق از حلوای هند اندر لیم
 این یقین دان که لطیف در شتی
 سبقت کند کند به فایده
 مایه عقل است به نماند و شوا
 نیست غیر نور آدم را خورش
 زین خورشها اندک اندک باز بر
 تا غذای اصل را قابل شوی
 اصل این نور است کاین نماند
 چون خوی یکبار از ما کول نور
 عقل شیدا شد چه خواند ترنات
 عقل دو عقل است اول مکی
 از کتاب و استاد و فکر و ذکر
 عقل و افزون شود بر د بکران
 لوح حافظ باشی اندر دور و گشت
 عقل دیگر بخش پزدان بود
 بنودان همانیش به مایه
 من از آن حلوای او اندر لیم
 نیست بوسی کون خرب چاشنی
 جامه از دیکش سید به مایه
 نور عقل است ای پیر جانر غذا
 از جزای جانر نباید پرورش
 کاین غذای خرد بود آن حور
 لقمای نور را اکل شوی
 فیض آن جان است کاین جان
 خاک ریزی بر سران نور
 راه پیدا شد چه پاید به شوا
 که در آنوزی چه در مکتب می
 از معانی و علوم خوب بگر
 لیک تو باشی ز حفظ آن کران
 لوح محفوظ است کوزین در گشت
 چشمه آن در میان جان بود

چون ز سپید آب دانش جوش کرد / نه شود کنده نه دیرینه نه زرد
 در ره نبش بود لبه چه غم / که می جوشد ز خانه دم به دم
 عقل تحصیل مثال جو بهما / کان رود در خانه از کویها
 راه آتش لبه شد بنوا / تشنه ماند و زار با صه ابتلا
 قصه شخصی که با شخصی مشورت میکرد و او گفت باید که کنی که عظم ترا
 از درون خویش جوشد را / تا بهی از منت هر ناسزا
 مشورت می کرد شخصی با کسی / که تردد وار هر دو مجوسی
 گفت ای خوش نام عزیز من بجوی / ماجرای مشورت با وی بکوی
 من عدم مر تو را با من مسج / بنود از رای عدو و فیرو رنج
 رو کسی جو که ترا او بت دوت / دوت هر دوت لا شک خیر خو
 من عدم چاره نبود که منی / که دم با تو غلام دشمنی
 حارسی از که حبتن شرطینت / حبتن از غیر حمل نا جبتن
 من ترای بهی شکی دشمنم / من ترا که ره غلام ره زغم
 هر که باشد من نشین دوستان / همت در کفنی میان بوستان
 هر که بادشمن نشین در ز من / همت اند بوستان در کوکحن
 دوست را مازار از ما و منت / تا نکرد دوست خصم و دشمن

بیکدیگر با خلق به ایندوت / یا برای راحت جان خود
 تا ما ره دوست بینی در نظر / در دولت ناید ز کین نا خوش صبر
 چون که کردی دشمنی بر اینک / مشورت با ابر هر انکیز کن
 گفت من دامن ترا ای بولحسن / که تو بدیرینه دشمن دارم
 لیک مرد ماعلی و معنوی / عقل تو نکذاردت که کج روی
 طبع خواهد تا که از خصم کین / عقل نفسی بند آهین
 آید و منعی کند و ادا روش / عقل چون شخه در نیک و شکی
 عقل ایمان چه شخه عادل است / پاسبان و حاکم شهر دل است
 چه که باشد او بیدار هوش / در در سوراخ ماند همچو موش
 در در آنجا که بر ارد موشی دست / نیت که بر و بود آن مرده است
 که به چو شیر شیر افکن بود / عقل ایمان که اندر تن بود
 غره او حاکم در زده گاه / نعره او مانع چو زده گاه
 شهر پر دزدت و پر جامه کنی / خواه شخه باشی کو و خواه نه
 عقل در تن حاکم ایمان بود / که ز بیش نفس در زنه ان بود
 عقل عقل و جان جان ای جان تو یا / عقل و جان خلق را بطلان
 عقل کل سرشته و حیران است / کل موجودات در فرمان است

آمیز گردانید رسول علیه السلام جوان هندی را بر سر تکیه

که در آن پیران چنگ از موده کان بودند

یک سرتیپی فرستادی رسول	هر چنگ کاخ و دفع فضول
یک جوان را کزید او از غریل	میر شک کردش و سالار خیل
اصل لشکر بیکان سرور بود	قوم بد سرور و بی سر بود
این همه که مرده و پز مرده	زان بود که ترک سرور کرده
از کل و زنجیل و رما و منی	بیک سرخویش را سر کشتی
پهلوی که بگریزد ز بار	او سر خود کرد اندر کوه سار
صاحبش در پاره آن کفره	هر طرف که گشت اندر قصد خمر
کز چشم این زمان غایب شوی	پشت آید هر طرف که کوی
استخوانت بخاید جو لشکر	که نه بینی ز خاک را در
آن مکن کاخ بمان از خلف	آتش از بد هیزمی کرد تلف
ببین به مکر زان تصرف کردنم	وز کانه بار چون جانت منم
تو ستوری هم که گفت غایت	حکم غالب را بود ای خود پیر
خرد خواندت این خواندت و لای	ایب تازی را عرب گوید تعال
میر آخو بود حق را مصطفی	بر استوران نفسی پر جفا

ناله را

قل تعالوا گفت از جذب کرم

نفسهار انا مروضی کرده ام

هر کجا باشد ریاضت باره

لاجرم اغلب بلا بر انبیات

سک ساخند از دم برغا شود

قل تعالوا قل تعالوا گفت حق

قل تعالوا قل تعالوا گفت حق

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب

کربا بنده ای بنی نمکین شو

کوش بعضی زین تعالوا انا کرمت

منهم کردند بعضی زین ندا

منقبض کردند بعضی زین قصص

خود ملایک نیز نا همتا بدند

کودکان که بیک مکتب دو

مشرقه و مغرب را احسان

صد هزاران کوشا که صف زینند

نار یا خنشان دهم ریاضت

زین ستوران پس لکده خورده ام

از لکده بیش نباشد چاره

که ریاضت دادن خامان بلا

تا پواش و مرکب سلطان شود

ای ستوران ملول اندر سبق

ای ستوران ضرده رکه و پله

ای ستوران رسیده از ادب

زان دود و دیمکین تو پراکنده

هر ستوری را صطیکی دیگر

هست هراسی طویل او جدا

زانکه هر مرغی جدا دارد نفس

زین سبب بر آسمان صف مفتنه

در سبق هر یک ز یک بالاتر اند

منصب دیدار حق چشم راست

جبهه مخا جان چشم روشن اند

سک

برخا

ایستاده

از صف کوشه امانت
 صد هزاران چشم را از او است
 هم چنان از حق یک چشم
 پنج حس ظاهر و پنج اندر
 هر کسی که از صف وین سرکش است
 تو ز کفارت عا لیا کم مکن
 اگر کسی که در کفارت نبرد
 این زمان که هست نفس کافرش
 قل تعالوا قل تعالوا ای عا
 خواص باز از منی و از سری
 اعتراض کردن معتزلی بر رسول که آمیز کردن هدلی
 چون بیک سروری که از هدلی
 بوقضو از حد طاقت نه
 خلق را بنده که چون ظالمینند
 از یک جمله اندر تفرقه
 ای عجب که جان برندان اندر

در سماع جان و خیار بنی
 هیچ چشمی را سماع آگاه نیست
 هر یکی معذور از انکار کرد
 در صفت اندر قیام الصاوی
 میرود روی صفی کان خوش است
 کیمیا پس شکر است این سخن
 کیمیا را هیچ از وی واکبر
 گفت تو سودش دهد در آخرش
 این که ان الله یدعو بالام
 سروری جو که طلب کن سروری
 از برای شکر منصور خلیل
 اعتراض لایتم بر فراغت
 در متاع فانی چون فانی اند
 مرده از جان زنده اند حرقه
 و انکوش بقای ز دانش بد

پای تا سر عرق سر کین بخوان
 دایما پهلوی پهلوی قرار
 نور پناه است و حجت کواه
 که بنودی حبس و نیار انصاف
 وحشت چون توکل می کشد
 است منهاجی نهان در کمند
 تفرقه جو پای جمع اندر مکن
 مردگان باغ بر حبه زمین
 چشم این زندانیان هر دم بدر
 صد هزار آلودگان آب جو
 بر زمین پهلوی ترا آرام نیست
 به مقر گاهی نباشد به قرار
 گفت نه با رسول الله مکن
 یا رسول الله خواه از شیر زاد
 هم تو گفتی این و گفت تو کوا
 یا رسول الله درم شکر نکرد

میزند بر دامنش جوی روان
 پهلوی آرام گاه و پشت دار
 که از اخلاص دل نمی جوید پناه
 غمیدی وحشت نه دل جستی خلاص
 که بجوای ضال منهاج رشت
 بافتش رهن کرافه حبست
 تو درین طالب رغبه مطلوب بین
 زندگانه بخشند را تو فهم کن
 که بدی که نیستی کسی مرده در
 که بودندی که بودندی آب جو
 زانکه در خانه کجاف و تبر میت
 به خمار اشکن نباشد انجمار
 سرور شکر مگر شمع کهن
 غیر مرد پیر سر شکر مباد
 پیر باید پیر باید پیشوا
 هست چندین پیر از دی پیشتر

زنی درخت آن برک زردش را بپای
 برکهای زرد او خود که تنی است
 برک زردش و آن موی سفید
 برکهای نورسید و سبز فام
 برک به برک نشان عارض است
 آنکه اوکل عارض است و نوخط است
 حرفهای خط او که مشر بود
 پای ببر از سرعت ارچه باز ماند
 که مثل خواهی به جعفر در نکر
 که از اسرار سخن بوی بری
 بگذر از زبانی سخن شد تحجب
 زاندر دم صد خوشی خوشی لغش
 خاموشی بجز است گفتن بهم جو
 از اشارتهای دنیا سرمتا
 همچین پیوسته کردون به ادب
 دست می داد سخن او به خبر

این
 سخن
 است
 از
 این
 کتاب

این جزاء از نظر خود نام است
 هر که او اندر نظر موصول
 چونکه با معشوق کشتی همنشین
 هر که از طفلی گذشت و مرشد
 نامه خواند از پد تعلم
 پیش بنیان خبر گفتن خطا
 پیش بینا شد خوشی نفع تو
 که نماید بگو بر کوی خوشی
 در بفرماید که اندر کش دراز
 همچنانکه من درین زیبا فو
 چونکه کوه می کنم من از رش
 ایحام الدین ضیاء ذو الجلال
 این مکر باشد حجت مشتی
 بردمان است ایندم جام هو
 جواب گفتن پیغمبران اعتراض کنند و را
 قسم و کرمیت نک است مت
 بر حاضر نیست بهر غایب است
 این خبر نامش او مغرول شده
 دفع کن دلاله کار ابعاد زین
 نامه و دلاله بروی سر شده
 حرف گوید از پد تقنین
 کان دلیل غفلت و نقصان ما
 بهر این آمد خطاب انصوا
 لیک اندک که دراز اندر کش
 همچنان شریک بگو با امر ساز
 با ضیاء الحق صام الدین کن
 او بعد نوعم بگفته می کش
 چونکه می بینی چه می جوید مقال
 اسقی خمر او قلی انها
 کوشی گوید که قسم کوشی کو
 گفت عرض من ازین افزون است

در حضور مصطفی قدس
 ان شد و انجم و سلطان عباس
 دست میزد بر منقش پرده
 پیش دانا برده سر کلاه خشک
 بعد را ای کنده مغز کنده مح
 انخی بر داشتی ای کج کلاه
 اگر بفریبی مشام پاک را
 حلم اورا خود را اگر چه کول سا
 و یک را اگر بازماند بش دهن
 خربته کفچه کرد آنجوب فر
 چند کوبه ای بوج به صفا
 صد هزاران حلم دارند این کرده
 حلشان بیدار را ابله کند
 حلشان همچون شراب خوب نغز
 مت را به زان شراب پر شکفت
 مرد بر نازان شراب روز گیر
 چون زهر برد ان عرب از گفتگو
 لب کزید ان سرد لب را گفت پس
 چند کوبه پیش دانا ای هسان
 که بخور این را بجای ناف مشک
 بر بر بینی بنوی و کوبه که ان
 تا که کالای بدت یابد رواج
 آن چرخه کاشن افلاک بس
 خورشید را اندک بایه شناخت
 که به راهم شرم باید داشتن
 سخت بیدار است دستارش میر
 این فسانه دیویش مصطفی
 هر یکی حلی از آنها چه کوه
 زیرک صد چشم را که کند
 نغز نغز که بر رود بالائی نغز
 به خیزن مت در کار رفتن که
 در میان راه می افتد چه بر

بیدار
 دانا

خزان
 در این

خاصه آن باده که از تخم نبت
 انکه ان احباب کف از نقل و نقل
 زان زمان مصر جامی خورده اند
 سحران هم شکر موسی داشتند
 فعله سبحان ما اعظم شانی گفتن آبا یزید و ابی تراب
 و جواب او مرا ایشانرا نه بطریق بیان بلکه بطریق عیان
 جعفر طیار زان می بود دست
 با مزید آمد که یزدان نکستم
 گفت متناهیان ان ذو قنون
 چون گذشت انحال گفتندش جلال
 گفت این بار از کتم این مشعل
 حق منزه از حق دمن با تنم
 چون وصیت کرد ان از آدم مرد
 مت گذشت او باز از ان غرق رفت
 عشق آمد عقل او اولاره شد
 عقل خود شعله است چون سلطان
 زان می که مستی او یک شبیت
 سیمده سال کم کردند عقل
 دستها را شرع شرع کرده اند
 دار را دلدار می پنداشته
 زان کوهی کرد به خود پاود
 بایزید آمد که یزدان نکستم
 لا اله الا انا ها فاعبدون
 تو چنین گفتی و این بنود صلال
 کارنا در من زنی اندم بله
 چون چنین گویم بیاید کشتنم
 هر مریدی کار دی آماده کرد
 او چشماش از خاطر رفت
 صبح آمد شمع او به چاره شد
 شعله به چاره در کتی خزه

علامه

مقل سایه حق بود حق آفتاب
چون بری غالب شود بر آدمی
هر چه گوید او پری گفته بود
چون پیرا این دم و قانون بود
اوی اورفته پری خود او شد
چون بخود آید نه اندیک لغت
پس خداوند پری و آدمی
شیرگیر از شیر که ترسد بگو
شیرگیر از خون بره سیر خورد
در سخن پردازد از راز کهن
باده ی را بود این شروشور
که تورا از تو بکل حال کند
که چه قران از لب پیغمبر است
چون نهای بد خودی پرواز کرد
عقل را سبیل تبحر در ربود
نیت اندر حبه ام الا خدا

سایه را با آفتاب او چنان
کم شود از مرد وصف مردی
زین سرانه زان سر گفته بود
کردگار ان پری خود چون بود
ترک به الهام تازی گوشه
چون پری راهت این کار و صفت
از پری که باشدش آخر کمی
شرح راه از کور که پیرد بگو
تو بگو او نکرد ان باده کرد
تو بگو باده گفته است این سخن
نور حق را نیت این خربنگ بود
تو سوی بیت او سخن عالم کند
هر که گوید حق نکفت او کافرا
این سخن را با نیزه آغاز کرد
زان قوی ترکفت کاو ل گفته بود
چند گوید در زمان و در سما

ان ۲۰۰

ان مردان جلد دیوانه شدند
هر یکی چون مله ان کرد کوه
هر که اندر شیخ تیغی می خلید
یک اثرش بر تن ان ذو فنون
هر که اوسوی کلوش زخم برد
وانکه او را زخم اندر سینه زد
وانکه که بود از صاحب قران
بنم دانستی دست او را بسته کرد
روز گفت واه مریدان کاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن
این تن تو کس مردم بدی
با خودی یا با خودی دو چار زد
ایزده بی خودان و ذو الفقار
زانکه به خود فلان است و این است
نقش او فلان و او شد آینه
کونی نق سوی روی خود کنی

کار دنا در چشم پاکش می زدند
کار دی زد پیر خود را بسو
باز کوزه اوی خودی درید
وان مریدان حسته در غراب خون
حلق خود به بریده دید و زازد
سینه اش بشکافت شد مرده بیه
دل ندانستی که زند زخم کرا
جان نبرد الا که خود را خسته کرد
نوحه از خانه شان برخاسته
کاید و عالم در بر در یک پیر
چون تن مردم ز خنجر کم کشی
بخود اندر دیده خود خار زد
بر تن خود میزنه ان هوشدار
تا ابد را نیتی اوسا کن است
بخیز نقش روی غیر آنجای نه
در زن بر آینه بر خود زن

سایه

سایه

۲۰

و بر بیتی روی زشت آنهم تو ط
 او نه این است و نه آله او ساده است
 چون رسید اینجا سخن لب در بیت
 لب بینه ار چه فصاحت و ست داد
 بر کنار بامی ای مت مدام
 هر زمانه که نوی تو کاروان
 بر زمان خوشی هر سان باشی تو
 تا نیاید بدولا ناکه بلا
 ترسی جان در وقت شادی از زوال
 کفی بیتی کنار بام راز
 بر نکال ناکه انگاه است
 جز کنار بام خود بنود غوط
 سبب فصاحت و بسیار گوئی آن فضول نزد رسول ص
 اعتباری گیر تا یاب صفا
 بر توستی به حد بنی
 لا برم بسیار گوشت از نشاط
 از درون انبیا و اولیا
 چون بر دهم مت و خوشی گشت انجی
 مت ادب بگذشت آمد در خباط

اجزاء
جمله

نوع

نوع
نوع

نوع
نوع

نه همه جلوه خودی شری کند
 که بود عاقل نکو فرمی شود
 بر لبیب اید لباب انگاس او
 به خود از می با ادب کرد مقام
 لیک اغلب چون بدنه و ناپسند
 حکم غالب رات چون اغلب بدنه
 بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیاری
 گرفتن آن جوان را بر پیوان کار دید و کار از مود
 گفت پیغمبر که ای ظاهر نکر
 ای با ریش سیاه و مرد پیر
 عقل او را آرمودم باره
 پیر پیر عقل باشد ای پیر
 از بلیس او پیر تر خود که بود
 طفل گیرشی چون بود صاحب کمال
 طفل گیرشی چون بود عیسی نفس
 آن بیاض مود لیل چنگلی است
 به ادب را به ادب تری کند
 و ر بود بد خوی بد تری شود
 و ز غنی کم کرده استیناس او
 با خود از می به ادب کرد مقام
 بر همه را محترم کرده اند
 تیغ را از دست رهنه بسته
 به ادب را به ادب تری کند
 و ر بود بد خوی بد تری شود
 و ز غنی کم کرده استیناس او
 با خود از می به ادب کرد مقام
 بر همه را محترم کرده اند
 تیغ را از دست رهنه بسته

ان بقله چون نه از خود دلیل در علالت جوید اودام سبیل
 بهر آن کفتم کاین تدبیر را چونکه خواهی کرد به کزین پیرا
 لیک به عقل بی پرستین می ندانم معنی از معنی
 آنکه او از پرده تقلید حجب او بنور حق به بیند هر چه هست
 نور پاکش به دلیل و به بیان بویست بشکافد در آید در میان
 پیش ظاهر بین چه قلب و چه او چه داند چیست اندر قوسه
 ای باز رسیده کرد بدود تا بهر از دست او در دهن
 ای بایست به اندوده بزر تا فرودشان به عقل مختصر
 ماکه باطن بین جمله کشورم دل به بینم و به ظاهر تنگرم
 قاضیان که بظاهر می تند حکم بر اشکال ظاهر می کنند
 چون شهادت گفت و ایمان نمود حکم او موافق کند این قوم زود
 بس متناقض کاندین ظاهر کجست خون صد سوس به پنهان به بخت
 چه کن تا به عقل و دین شوی تا چه عقل کل تو باطن بین شوی
 از عدم چون عقل زیبار و نمود خلقتش داد و نه از آن غرق و
 عقل چون از عالم غیبی کشاد رخصت افروزد و نه از آن نام داد
 کمترین زان ناامهای خوش نفس اینکه بنود هیچ او محتاج کسی

انصورت و انایه عقل او تیره باشد روز پیش نور او
 در مثال احق پیدا شود ظلمش بت پیش او روشن بود
 کوزش مظلوم و تازی ترا لیک خفاش شقی مظلوم خراش
 اندک اندک خوی کن با نور روز در نه خفاشی بماند با فروز
 عاشق هر جا شکل مشکلی است دشمن هر جا شکل مشکلی است
 نعلت اشکال زان جوید دلش تا که افروزد نه نماید حاصلش
 علامت عاقل تمام و نیم عاقل و نیم عقرب تمام
 و نیم عقرب و علامت شقی مغلوط و لا شقی
 تا را شغل این شکل کند و نه از دست خود غافل کند
 عاقل او باشد که او با عقل آ او دلیل و پیشوای قافل آ
 پیرو نور خود است ان پیش رو تابع خویش است ان به خویش رو
 موافق خویش است ایمان آورید هم به ان نوری که جانش زوچ
 دیگری که نیم عاقل آمد او عاقلی راهیده که دال ان نور
 دست در روی زرد چه کرد اندر دلیل نابد و بینا شد و حجت و دلیل
 و آخری که عقل جوینگی نه است خود بنودش عقل و عاقل را که
 خود نه اندک قلیل و نه کثیر می بخوید نه ندید و نه بشیر

خلف بشه

لکه
در این
موضع

عزیزه اندر غفلت و در قال و قبل
نکش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز
گاه لنگان این و گاهی تبار
شمع تا پیشوای خود کند
نیم شمع که نوری گد کند
نیت عقلی تا دم زنده زنده
نیم عقلی که خود مرده کند
مرده او عاقل آید او تمام
تا بر آید از تشب خود به بام
عقل کامل نیت خود را مرده کن
در پناه عاقلی زنده سخن
زنده تا نامدم عیبی بود
مرده تا نامدم عیبی بود
زنده تا در مرده تا لایبی بود
عوزه باشد غیب می بود
عزیزه که عوزه که در نکند
سنگ بست و خام ترش رد بود
عاقبت به جبهه و با بر می جبهه
جان کورش کام هر سومی بند
عاقبت به جبهه و با بر می جبهه

قصه آب گیر و صیادان و آن سه ماهی که یکی عاقل
و یکی نیم عاقل و یکی مغرور و آنکه بی عقل عاقبت آن سه
بودند بر جهیزان آن زمان
ز آنکه نازل شد بلا از آسمان
قصه آن آب گیر است ای غم
که در دست ماهی اشکفت بود
در کلید خوانده باشی لیکاله
مغورت قصه بود وین مغروران
چه صیادی بوی آن آب گیر
بر کشته و بدیدند آن مغرور

این شبیه

پیش شبیه نه نادام آورند
ماهیان واقف شدند و شو شدند
آنکه عاقل بود عزیم راه کرد
عزم راه شکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت
که یقین هستم کند از قدرت
خود زاده بود بر جان شان بند
کاهلی و جهلشان بر من زنده
مشورت را زنده باید نکو
که ترا زنده کند آن زنده کو
امیاض با ساخر راه زن
و آنکه پایت لنگ دارد رای

سیر حدیث حب الوطن من الايمان
از دم حب وطن بگذر مایست
که وطن آنست جان زینویست
از دم حب وطن بگذر مایست
که وطن آنست جان زینویست
این حدیث راست را کم خوان غلط
آمدت اندر جبهه هر دعا
بوی حبت خواه از رب غنی
چونکه استنشق بینی میکنی
بوی کل باشد دلیل کاستان
تا ترا آه بکشد سوی جنان
این بود که از زبانم پاک کن
چونکه استنجا کنی و در سخن
دست من اینجا رسید این راه نیست
ای ز که کشته جان ناکسان
دست فضل است بر جانها برسان
حد من این بود که دم من لیم
ز آن بوی حد را نفی کن ای کیم

استغفار
کتاب بی کلام

نقش
کتاب

از حدت ششم خدا یارب را از حدوت تو به شواهد و شواهد

حکایتان شخص که بوقت استغاثه گفت اللهم ارحني
رايحة الجنة بجالي اللهم اجعلني من التوابين
ولجعلني من المتطهرين که ورد استغاثه و این را
که وقت استغاثه خواند عزیز یافت سوره و تمام کرده

استغاثه تری

استغاثه و شواهد
تو بگوید

ان یکی در وقت استغاثه گفت که ایا بوی جنت دار هست
گفت شخصی خوب ورد آورده ای
ایند که ورد بینی بود چون
رایحه جنت ز بینی یافت
ای تو اضع برده پیش اله
ان تکر برضای خوب است و جنت
از پد سوره ای بینی رست کل
بوی کل بر مقام است ای دلیر
که از اینجا بوی خلد آید ترا
پنجین حب الوطن آمد درت
گفت آن مای زیر که ره کنم
دل زرای و مشورت شان برکنم

عقل
پس

عقل
درست

من بزر

نیت وقت مشورت بین راه کن چون علی ز آه اندر چاه کن

محم آراه کم یاب است پس شب رو و پنهان روی کن چون
سوی دریا عزم کن زین اب بگر بجز جو و ترک این که داب بگر
سینه را با ساخت میرفت اندر از مقام با خط تا بحر نور
هم آه که ز پد او سک بود نیدود تا در تنگی یک رک بود

خواب خرگوش و سکر اندر خطا خواب خود در چشم زنده بجا
رفت آناه ری دریا گرفت راه دور و پنهان پنهان گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت رفت آخر سوی امن و عاقبت
خویش افکند در دریای ژرف که نیاید حد آن هیچ طرف
پس چه صیادان بیاورند دم نیم عاقل را از ان شدن کام
گفت او من فوت کردم وقت را چون کشتم همه آن ره نما
ناکهان رفت او ولیکن چونکه رفت می بیایم شدن در پد به نقت

قصه که ان مرغ که وصیت کرد که بزرگشته بشما و حق
و در تدارك وقت اندیش و بر فقه غفور

بر گذشته حیرت آوردن خطا باز ناید رفته یاد ان مبت
این زمان سودی ندارد حیرم چون کم چون فوت شد این فرستم

ان یکی مرغی گفت از نکر و دام مرغ او را گفت گای خواجه بهنام
 تو یکی مرغی حقیقی به من صید کرده حوزده بکرای نیک ظن
 تو بی کاوان و میشان خورده ای تو بیاشته بقریان کرده ای
 خود نکستی سیر ز آنها در زمین هم نکردی سیر از اجزای من
 مرا آزاد کردان از کرم ای جوان مرد کرم محترم
 بل مرا تا که ته بندت بر دم تا به ان زیر کم یا ابله
 اول ان بند هم بردست تو به هم ای جان و دلم پاست تو
 بر سر دیوار به هم تانیش تا نوی زان بند خوب و شاد کوش
 پس سوم بندت به هم من بردست که ازین ته بند کردی نیک بخت
 آنچه بردست به این است ان سخن که محال را ز کس باور بکن
 بر کفشی چو گفت اول بندت کشت ازاد و بران دیوار رفت
 گفت و یک بر گذشته غم محوز چون ز تو بگذشت زان حدت بهر
 بعد از ان گفتی که در جهم کیم ده درم سنگت یک در تیم
 دولت تو بخت فرزندان تو بودان کو هر بختی و جان تو
 فوت کردی در که روزت بنوی که نباشد مثل آن در در وجود
 اینجا که وقت زاده حالمه ناله دارد خواهد شد در غلغل

ک
الدا

کیم
بنام

لله

حقیقت چون هر یکی از قوای مذکور که بقوه مجموع موصوف
 کردند مجموع در کات هر یکی را حاصل شود و چشم که اشرف
 و الطف آلات ادراک است بغایت و نهایت کمال ادراک
 غیش رسد و وجود بکلیه با جدمرات کمال بر او ظاهر شود
 و معرفت و کشف که خاصه حصه بصیرت است برویت
 می گردد و مرتبه از مراتب کمال و جوه یو مشکی
 ناظره فذلک معرفت قطعه که لازم وجود است بنا به
 حبه بر الحوار شستین گذار فرموده هر دوری اولی
 ششودی خاص حاصل شود و مرتبه از مراتب کمال به فعل
 آید و اسمی از اسماء حسنی بجه شود غیبی رسد و باز در
 آخر مظهر اول و ظاهر مظهر باطن ظهور فرموده و اکنون
 معلوم که خط مستقیم و همی در صورت شجره به حقیقت دوری
 بوده است چه که انصال فقط بسیط مجردات اول به آخر جز در
 حرکتی دوری صورت نه سبب د و بار در هر حرکت دمی
 دایره محیط فقط بسیط مجرد است و نقطه عین
 وحدت منه بدو الیه یعود و ن هو الاول

وَالْآخِرَةُ الظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ
وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ

استاد کائنات و این کارخانه است
منظور حق بود جهان را بهانه است

غیب شمار این کرامی بعضی کتب مرغ حقیقت ندارد

خود دل کشته اند در قوم مرده جا

دیگر بزند کانه دنیا چه بسته اند

تمام شد این رساله

خیز بازدم نهر عالمی آفر

الله

مرید

نزد اهل دل بود دین گاست	در جهادت فردا زنی تو گاست
یکی پسته از بزمید	مهر مهر را یکبار بر کو
کفا کعبه تا جلیل	و اینا فل تب جلیل است

کسی بجه قاسم نامی این رباعی کفته است خوب کفته است

آمد بجهان در قاسم ماه جبین هر یک به بار حسن به مثل و قرین
ان کشته صد هزار جلا دستم وین قائل صد هزار دلهای غمین

دیگری کفته

چون کرد خاض و ملاحت خلقت و افروخت لطف کارخان ^{طلعت}
در قسمت صن قاسم آمد چه خدا بر در نیمه پیش قاسم ^{قسمت}



در مذمت دنیا من کلام امیر المؤمنین علی ع

تحرز من الدنيا فان فائها فضوئها من وجه بکدوة
محل فناء لا محل بقاء و راحتها مقروبه بغناء

و له
احب لیا الى الهجر لا فرجا بها على الذفر ياتي بعدها بوصا
واكره ايام الوصال لا نتي ادى كل شي مولعا بزوال

صفه مذمت زنها

دع ذكرهن فالحزن وفاء ربح الصبا وعهودهن سوء
يكبرن قلبك ثم لا يجبرنه وقلوبهن من الوفاء خلا

در صفت خاموشی

ان كان ينطق فالحق من فضة فالصمت در ذاته يا قوت

در خاموشی

که گوی به جز مصلحت خویش گوی چیزی که نپرسند تو خود هیچ گوی
دو گوش بتود اذنه بجز بان عارت با گفتند که دو بشنو و یکی پیش گوی

وله

از گفتن عیب در آن بسته زبان باش از خرد خود عیب نهای در آن باش

وله

هر که عیب در آن پیش تو آورد و شمرد بیکان عیب تو پیش در آن خواهد بود

وله

بیکایه های نادان از سخن پیدا بود پسته بینگر کرب و الکند رسوا شود

در تواضع گوید

تواضع ز کردن خرازان نکوست کدا که تواضع کند خوی آید

در بی وفایی دنیا

بهرام در بی سراج پر شر و شور تا که بجات خویش باشی مغرور
کردت درین بادیه صبار اجل در هر قدمی هزار بهرام بگور

الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

والحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

والحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

والحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

والحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

